



چو گشتم کاشف آن نقطهٔ جال ... یکی دیدم ازل را و ابد را
نمان در پردهٔ پندار ای دل ... زعین خویش بردار این رمد را
چو مرآت الیقین از آن رو ... کشیدم بر رخ روشن نمد را

ولـه



ای دل بجوی شیوهٔ آزادگی چو ما ... وانکه چو سرو خرم و آزاد خوش برا
خواهی که غنچه وار نگردی اسیر قبض ... چون گل حجاب پردهٔ باطن فرو گشا
چون نرگس و بنفشه چه باشی بباغ دهر ... کور و کبود بستهٔ این خرقه و عصا
از رنگ بوی دهر مشو سرخ رو چو گل ... برگی بجوی تا که بیابی ز خود نوا
بر دل ترا بود داغ وفای حبیب هست ... چون لاله دل سیاه چه باشی و بی وفا
تا در درون خلوت عصمت وطن کنی ... در پرده شور خویش چو سوسن زبان گشا
در گلشن جلال الهی چو عندلیب ... از روی شوق زمزمهٔ شوق می سرا

ولـه

ای ساخته در خانهٔ دل منزل و ماوا ... وی کرده دری عالم جان بر دل ما وا



تا حلقهٔ زلفین تو ما را دل گشت — مایم بدو دهر آشفته سودا
قربان شده‌ام در دلم ای ترک جفا کیش — از چشم تو هر گوشه بود فتنه و غوغا
گفتیم که بی یار بنو دست سر گنج — دیدیم چو بر روی تو آن زلف سمن‌سا
دریاب اثری از نفس پاک الهی — شاید که شوی زنده ولا از دم عیسا

ولـه

ای دل مسکین بجو دیدار را — غم رها کن میطلب غمخوار را
از انا الحق گر تو خواهی دم زدن — بایدت کردن مشرف دار را
گردمی در دل شوی اهل شهود — باز یابی مشهد انوار را
چون بسر روح قدسی پی بری — تو بدانی منبع اسرار را
دم دگر گردانی وحدت و کثرت — کشف کن این نقطهٔ پرگار را
گر وصال ملک وحدت بایدت — پیروی کن احمد مختار را
کاشف طور ولایت تا شده — کی شناسی حیدر کرار را
نعمة الله فرد و معتقد است — من مریدم آن شه احرار را



جانی پر عطر الهی را بجو — زو طلب بوی خوش عطار را

ولـه

گفتمش با کلب کویت همدمی دارم هوا — گفت اگر خون میخوری بر خان محنت الصلا

گفتم از بهر خدا ان روی بنمای یکی — گفت زین گونه مگو بسیار از بهر خدا

گفتم ای سلطان خوبان چون سگم از در مران — گفت ای مسکین نباشد در خور ما هر گدا

گفتم ای سرو آستانت سدرهٔ بیرمنت — گفت ای درویش داری همت بس منتها

گفتمش در حلقهٔ زلف تو میخواهم وطن — گفت اگر هستی حریف بیقراری خوش درا

گفتم از رخسار چون شمع تو آتش در دلست — گفت باید سوختن زین رو بیت از سر تا بپا

گفتم ای جان الهی بیخودم از درد دل — گفت اگر درمان همی خواهی زمانی با خود آ

ولـه

تا بسته بقصد دلم ابروت کمر را — همدم شده آن ناوک خونریز جگر را

بیرون زدلت زد کندای سینهٔ مجروح — دارند گلستان بهر چنین روز سپر را

آشفته شد ان چو پریشان خطت شد دل — رونق نبود مملکت زیر و زبر را



ما دیده نگاه از پی دیدار تو داریم ... اینست طریق ادب ارباب نظر را
بی فتنه و آشوب نباشد خم زلفت ... خالی ز بلا یافته کس دور قمر را
گفتم بدل آن شوخ پری چهره کجا شد ... دل گفت ز دیوانه نپرسند خبر را
نفکند دمی آه الهی بدلت رحم ... آتش نتواند که کند نرم حجر را

وله

به پند ای واعظان کشتید ما را ... چه گویم ای عزیزان من شما را
خدا را عاشقی بگذار سگ کتی ... مگو با عاشقان زین سان خدا را
رقیب سگ صفت در کوی آن شاه ... بکن عفو مران از در گدا را
بچشم من خاک گرد ره خویش ... که من دارم توقع توتیا را
رقیب تو بخلقانم نماید ... چه گویم آن سگ مردم نما را
دلا از لعل گشادی و کشیدی ... بدست خویش آوردی بلا را
چو برگشتم ز عقل و صبر گفتند ... الهی این چنین مگذار ما را



ای روی خوشت نقطهٔ دایرهٔ اشیا — زان حسن چگوییم تبارک و تعالی

حد نیست تمنای لقای تو و هست — موسی دلم مست تو بر طور تمنا

از خود ببریدم بتو پیوستم و اینست — در مذهب عشاق تبرا و تولا

معشوق تویی و عجب است اینکه تو داری — بر روی خود از دیدهٔ عشاق تماشا

ما را نبود بی تو وجودی بحقیقت — بی ما نشود نیز جمالات تو پیدا

رخسار تو بینیم بیقین از ره معنی — ظاهر شده در مظهر هر دلبر زیبا

خواهی که شوی ناظر انوار الهی — ای دل بگشا در ره دین دیدهٔ معنا

ولـه

بدستان میکشد هر سو گریبان من آن رعنا — چه سان دامن کشم از وی چو دور پیراهنت با ما

بزلف و روی و درد عشق آن زیبا چه گویم من — زهی سرکش زهی مهوش زهی طوفان زهی غوغا

من او را طالبم اما خود نه هم با او نفهم — یکی از عارفان گردی اگر دریابی این معنا

بعین او به بین او را اگر تو محرم آمی — رها کن خویشتن بینی ز ادنا شوی بسوی اعلا

اگر دانی چه میگویم بگویی آنچه میجویم — ور اسرار الهی را شوی عارف توی دانا



ما گوشه گرفتیم از آن نرگس شهلا / سودازده گشتیم از آن زلف سمن سا

تا بر دل پرخون ز غمت داغ نهادیم / چون لاله شد این سینه ما منزل سودا

راند ز درم درد و غم عشق تو هر دم / مجبور تو ام هست من سوخته رسوا

بر دیده گریان بنشین خوش / ای سرو روان گر بودت میل سوی ما

وله

گر به دیوار بدن بستند بر ما راه را / جان روان سازد به سویت پیک اشک و آه را

ناتوان چون بی سر و پا گشته اندر تاب و تب / نامه از ما سابق آمد دست بوس شاه را

میبرد هر دم ز ره این ذره را مهر رخت / گر ز باوش کو ز باید جانب خود درگاه را

گشته سرگردان دل دیوانه ام در زلف تو / ره نما ای مه به نور رویت آن گمراه را

گرد گرد کوی تو دارم توقع از صبا / تا به دیده سرمه سازم خاک آن درگاه را

چون تویی سرو الهی قد طوبی را دهد / سربلندانت نجویند همت کوتاه را

دیده گریان من وقتی اگر بینی به خواب / از من حیران سلامی تو ذیل ماه را



ای دل بگشا دیده و بنگر رخ زیبا را | ای نور رسی جان دریاب این طور تجلی را
در آینهٔ جانم دیدم رخ جانانم | دریاب که من دانم این رمز معما را
تا دل نشود حیران واقف نشود از جان | چون جسم شود پنهان دریاب بجان ما را
در زیر و زبر میجو از دوست خبر میجو | باشد که بیابی تو بی چشم غوغا را
ای دل چه هوس داری تا چند هوس بازی | گر طالب این رازی بگذار تمنا را
موج است و حباب اشیا خالی نبود از ما | یک نکته نیست اینجا جان و دل دانا را
آینه چو روشن شد دیدار معین شد | اسرار مبین شد عین دل بینا را
فارغ ز مناهی شو جویای الهی شو | خواهی که ببینی تو آینهٔ اشیا را

ولـه

ماییم ز سودای تو شوریده و شیدا | اینست بلی شیوهٔ ارباب تولا
زنجیر سر زلف تو در گردن جانست | زان این دل مجنون شده سر حلقهٔ سودا
ما دل بتو دادیم بهر حال که هستیم | گر عاقل شهریم و گر عاشق رسوا



۸

سوداز ده و بی سر و سامان توایم نی زاهد افسرده و نی عاقل رعنا
عقل و دل و دین برد مرا مست ابد کرد اینست بلی خاصیت جام تجلا
دایم هوس دار و رسن در سر ما هست زان قد دلفروز و زان زلف سمن سا
چون عشق تو مشوق قتلست درین کیش قربان شومت قتل من دل شده فرما
ماییم که چون موج حجاب رخ بحریم ما را نبود هیچ حجابی بجز از ما
دریاب تو اسرار الهی دل درویش خواهی که شوی عارف این رمز معما

ولـه

بکن محو از دل ای درویش استقبال و ماضی را اگر خواهی که دریابی حضور حال مرضی را
دلا گر عشق فرماید که تو مملول معشوقی بشو منقاد شرع عشق و بشنو حکم قاضی را
ریاض جنت ای واقف چه باشد سینه عارف مجو از جان درویشان صفاهای ریاضی را
مر اسرار الهی را نبینی کی شود معنی ز منقولی مجو ادراک معقول ریاضی را
ز نوع انس و جنس ما نیابد هر انس ما ملک یا جن اگر جوید سماوات و اراضی را
دلم زین راکه بوی دل اندریافت گوید زان صبا از ما سلامی گوی مولانا ریاضی



وله

ایا قلبی سهام الحب فی الارواح انزلها — که بهر ناوک نازش دل و جانست منزلها

غزالة السودا فی اشواقه — خیالش دیدها بگرفت و فکرش کشور دلها

براه کعبهٔ مقصود تاج سر کرد پس — ز دلها بر جبین شوق بر بستند محملها

مهلت
اقامت در رباط دهر و بر جسر جهان — چو رحلت واجب آید عاقبت زین کهنه
مرحلها

بخاک درگه جانان دو دستان پاید ار دیده — چو از آب چشم ما هر سو گرفته گرد او گلها

عجب بحر و سواحل شد دل ریش و دو چشم ما — که مردم موج خون آید ز دریا سوی ساحلها

مگر رخسار بر خال دلفروزش بود ساحر — که بهر حرق این دلها بر آتش ریخت فلفلها — فلفلها

دردم
صبا چون زلف مشکین را بر افکند از رخش — ز کشف عقدهای او مرا حل گشت مشکلها

ز چشم و دل باشک و آه زنگ ما سوا بزدا — ظهور عکس جانان را مصفا کن بصیقلها

برای زین محلها ملایک گفت ای حافظ — که این نظم الهی را بخوان در صدر محفلها

له

ای رخ و زلف آفتاب و سحاب — مذهب این و آن خطا و صواب



جمله ذرات آفتاب تواند — ز آفتابت ذره‌ها را تاب
بحر جود تو شد شراب وجود — غیر از آن مرده هست جمله سراب
جز تو کس نیست سامع و ناطق — این بود دسته دل فلک را باب
ای دل اندر صور زمان و بدانک — قشرها گشته پرده‌های لباب
ما حبابیم در محیط وجود — هم ز آبیم و هم بر آب و براب
جمله موج و حباب این بحرند — فلک و عقل و نفس و آب و تراب
گوش کن حکمت ای آزاد — در اسرار عارفان دریاب

وله

ای ز چشمت دلم خراب و بیاب — مانده مخمور و خسته و در خواب
ما چو عود و هم اسیر چنگ غمت — گر ننوازیم گوش مالی تاب
تا خیالت قدم به دیده نهاد — شد روان همچو آب از روی خواب
تا دل ز رویت بود در خم زلف — در دو سودا شود شبی مهتاب
دور از سینه‌ام به دل جستی — زخم تیر غمت بجو دریاب



جان من از بر من روان گذری   عمر مایی از آن روی بشتاب
نفسی همدم آلهی شو   همچو گنجی در این کنج خراب

وله

تا در خیال روی تو کردیم ترک خواب   ما را گرفته اند سگان تو در حساب
ما گشته ایم ذره صفت در هوای تو   ای ماه مهربان من از ذره رو متاب
یک ره کرم نما و قدم نه بکنج ما   باشد طریق گنج نهادن بجو در خراب
در چنگ غم چو عود بقانون عاشقی   سازم فغان بناله که سوزد دل رباب
عشق الهی آمد و عقل از سرم برفت   پنهان شود ستاره چو پیدا شد آفتاب

وله

مرا شکنجه آن زلف اگر کشد چه عجب   کشان کشان بجنونم اگر کشد چه عجب
بدل چو ناوک درد تو بیعدد آید   ز دل بر آید اگر آه بیعدد چه عجب
سرم چو دید بر آن در قدم برو زد و رفت   ز پا فتاده ز بخت ار خورد لگد چه عجب
کنون که خانه تن ز اشک ما فرو آمد   گرش ستون خدنگ شود مدد چه عجب



سگ تو مرد و من خسته را برادر بود — فغان مرا اثری گر بمن رسد عجب

زدی خدنگ و دلم مضطرب که بسم الله — چو نیم کشته شود مرغ اگر طپد چه عجب

چو روشنست که مرآت وجه جانانست — وجود پاک الهی درین نمد چه عجب

ولہ

بهر چشمان تو از خون جگر دارم شراب — در دم مستی کشم نیز از دل بریان کباب

بر دل من زخم شمشیرت دری شادی گشاد — از دم تیغ تو حاصل شد مرا این فتح باب

غنچه سان دل در حجاب پرده خود مانده است — کو نسیم صبح تا بیرونش آرد از حجاب

سالها اندر هوایت ظل سرو پا گشته ام — ذره وار ای مهر ماه افروز رخ از من برمتاب

از دل زار الهی جان ما بیرون میا — گنج را آن به که باشد ساکن کنج خراب

ولہ

خلاصه دو جهان سید شریف نسب — شه یگانه فرزانه بر بساط ادب

حبیب حضرت رحمان محب صادق حق — که از خودی بگذشت و خدای کرد طلب

ایا مکرم حق و مکرم فقرا — که در قلوب فقیران ز شوق تست طرب

خروشش در ملکوت اوفتد بروز جزا   برای امت عاصی برآوری یارب
هزار جان بفدای دل تو باد که او   ز تاب مهر فقیران امت است بتب
ز تاب نار عذابش دهن نگردد خشک   ور آنکه گردد از آب شفاعت تر لب
دلیل ارض و سمایی شفیع زمره ارض   امیر ملک عجم پادشاه تخت عرب
تو در بحر محیطی و کاینات صدف   تو جان مردم جهانی و کون و کان قالب
جمال تست که مرآت حسن لم یزلیست   ظهور حسن ترا کاینات گشته سبب
ز روی و موی تو عکسی فتاده در عالم   از آن نموده عیان چهره وجه روز و شب
شها مراد الهی همه جمال شماست   دمی مراد گدا گر برآوری چه عجب

و له

منم غریب گدای تو و تو شاه غریب   توئی امید گدا و درت پناه غریب
فقیر را نظر شه غریب مرتبه ایست   بود عجب گدا را حصول جاه غریب
منم ز جاه غریبی ذلیل چون یوسف   عزیز من بدر آور مرا ز چاه غریب
غریب درگه شاهم من گدا بود   سرشک سرخ و رخ زرد من گواه غریب

ر



غریب را چه غم از خانهٔ معین نیست چو هست خیمهٔ افلاک بارگاه غریب
غریب را نبود زحمت سوال و جواب چو در حساب نگیرد خدا گواه غریب
شبی ندیم الهی اگر شوی بینی بلا و محنت و اندوه و آه و درد غریب

ولـه

تا بر در حبیب معارض بدان رقیب ما را همی کشید برین در ید نصیب
اکنون که کوی دوست بدست تو ثابت ما را نصیب نیست برین در زمی غریب
عکس مراد ماست امور جهان بلی عاشق غریب باشد و حالات او عجیب
ما را بخوان نخان خود ای منشا کرم ما را مران ز کوی خود ای ملجا غریب
ظل الله و نور الهی بهم خوش است خالی مباد حضرت گلشن ز عندلیب

ولـه

ای ز هجران تو ما را آمده جان ها بلب وی ز زلفت روز ما گردیده یکسر همچو شب
ما ز جست و جوی تو هرگز نگردانیم روی عاقبت خواهد بمطلوب رسیدن این طلب
جان بباید دادن اندر جست و جوی وصل تو در عمل چون اجر می باشد بقدر تعب

دیده و دل را بباید پاک کرد از نقش غیر   کین بود اندر طریق عاشقان طور ادب
مستی و مجنونی و رسوایی و آشفتگی   در طریق عاشق اینها نزد ما نبود عجب
تا ز تار عشق تو تابی فکند اندر دلم   جان و جسمم را گرفته روز و شب زان تاب تب
ای که می پرسی چه خوانم من ترا در راه عشق   عاشق دیوانه را مجنون بخوان کن لقب
نیست با حوا و آدم جان و دل را نسبتی   در حقیقت هست با حق اتصال این نسب
مشرب پاک الهی را همی پرسی که چیست   در حقیقت فیض فضل ایزدست و لطف رب

ولـه

من دیوانه بس حیرانم امشب   که از زلف تو سرگردانم امشب
بجنگ ظلمت زنجیر زلفت   پریشان شد ز سودای جانم امشب
مراد از قربت وصلت کشی و کش   که من عید ترا قربانم امشب
زهی عزت اگر با کلب کویت   سری بر خاک آن در مانم امشب
دلا گر از خم زلفش برآیی   ترا عیار عالم خوانم امشب
همیخواهم چو اشک ما بکویت   دو اسبه سوی میدان رانم امشب



پیرا عاقل چو خود غافل مپندار — که من سیر دو عالم دارم امشب
تو قلب و دم ار بینی بدانی — که بر تخت ولایت خانم امشب
منم مستغرق نور الهی — بتاریکی چرا در مانم امروز

ول

شد در طلب روی تو از دیده ما آب — زان گونه که رفته بخیالت ز سرم خواب
شمشیر تو بگشاد دری بر دلم از غیب — وانگاه بمن گفت که ای گم شده دریاب
شبها چو سگان گرد در دوست دویدم — تا دم زدن بنده میسر شد ازین باب
گر جور و جفا میرسد از عشق تو بر دل — غم نیست ممانت نصیب دل احباب
گر ز آتش رخسار تو سوزم المی نیست — تا از من حیران نشود زلف تو در تاب
فیض لب لعلت ببرد تاب درون را — بهر تب دل خوب بود شربت عناب
زنار وفا بست دل و صبر و خرد رفت — این شیخ مسیحی شد و برگشت ز اصحاب
چون مهر رخت تاب زد اندر فلک دل — خورشید بچرخ آمد و شد از رخ مه تاب
فارغ بود از دنیی و دین جان الهی — عاشق بود آزاد ز قید همه اسباب



وله

منم دایم بر سلطان مقرب | چنین باشد بلی عبد مراقب
چرا جویم بعید از جان خدا را | چو خود فرموده قول نحن اقرب
ز مستان خدا بگریز زاهد | که باید بزم ما را لطف مشرب
مذاق مشرب ترکی توان یافت | ز طور قیل و قال خشک مذهب
صفای نور عرفان در دل و جان | بود چون روح با اجزای قالب
ز چشم روشنم شد هر شب ازین اشک | بسان آسمان از نور کوکب
بجست و جوی تو اشک دوانم | ز خون دل دمادم ساخت مرکب
ز اجزای ظلومی و جهولی | مداد ذات ما گشته مرکب
نظام نظم و ترکیب الهی | چه معجون فرح بخشیست یا رب

وله

می نمایم با اهل ذوق خطاب | اسمعوا قول ایها الاحباب
دل و جانم از و همی نالند | از مغنیست صوت چنگ و رباب



گنج جانیم در تن ویران　　منکر ظاهر مرا بگنج خراب
مغز عرفان شنو که عارف گفت　　مهر لبند دوست لب لباب
چند پرسی که درگه حق چیست　　دل دانای عارفان دریاب
عاشقان یافتند کعبهٔ وصل　　قافله رفت و غافلان در خواب
خواجه تعجیل کن که وقت گذشت　　مدت عمر میرود بشتاب
رو بحق آر و خلق را بگذار　　که تیمم خطاست چون هست آب
پند پاک الهی ما را　　بشنو و بگذر از خطا بصواب

وله

ای رقیب از گرد کوی او مرا مانع مشو　　بر در صاحب اگر گردد سگی نبود غریب
هر کسی زا از روی تیر در دستش دولت　　تا بسر وقت که افتد آن نکوئی یا نصیب
عاقلا بردار بند پند از جان و دلم　　بر مجانین حد تکلیف نبود ای ادیب
کشتی و دستار تکلف گر فکندم عیب نیست　　این چنینها کی بود از بی سر و پایان عجیب
جرعه خوار کاسهٔ دردی دنیا گشته　　جام عیش بالالب میرسد ذوالی لبیب

ای که می پرسی فغانت چیست از درد حبیب　　ذکر کن تا بهر گل چون شود حال عندلیب



تا بعید وصل او دوریم از فکر بعید ⁂ چون بجان ما بود او اقرب از کل قریب
کی بطعن زاهد از طور وفا پیچیم رخ ⁂ عاشق صادق نگردد رنجه از آزار رقیب
در دل ما حبه حب الهی رسته است ⁂ میوه اش شوق و محبت باشد و ذکر حبیب

ولـه

مطلوب آدمست و جهان سر بسر سبب ⁂ انسان بود ز دفتر آفاق منتخب
ساقی چو لعل یار بود جان رند را ⁂ ماییم بزم باده و جامات لب بلب
مطرب چو دوست باشد و بر دست جام می ⁂ هر قبض بسط گردد و غمها همه طرب
عکسی ز زلف و روی تو در آینه فتاد ⁂ بنمود از آن معاینه این شکل روز و شب
نسبت بحضرتت بود چه یقین مرا ⁂ با غیر حق مجاز بود بنده را نسب
بی حضرت حبیب محب را حیات نیست ⁂ ماهی ورای آب بود زنده زین عجب
مطلوب طالبان بحقیقت یکی بود ⁂ قبله یکیست در عجم و ترک و در عرب
مطلق ز غیر دوست دلا اجتناب کن ⁂ کین است در طریقت ما غایت طلب
تا در مقام قرب الهی شوی مقیم ⁂ ای دل نگاه دار تو در راه دین ادب



وله

عالم نظر بحر حقیقت بود سراب | گنجست و چه باقی و کون و مکان خراب
امواج بحر حق بظهور آمد از بطون | بر روی بحر ز امواج خود نقاب
دانی که چیست جمله ذرات کائنات | بر وجه بحر ذات حبابیست از حباب
این خود معینست و محقق که واقعا | باشد حباب از آب و پر از آب و هم برآب
عینست در حقیقت ما کان نظر باجبل | غیر است در تعین حالی بلا ارتیاب
اطوار ما سوا بنقوشات مختلف | در چشم غیربین چو خیالی بود بخواب
تحقیق علم حال چه ممکن بود بقال | مدرک کجا شود بسخن حالت شراب
گفت و شنود ما بحقیقت ز ما مدان | مطلق تو از مغنی شنو نالش رباب
نزد ظهور عین الهی نماند غیر | پنهان شود ستاره چو پیدا شد آفتاب

وله

ماییم محب و دوست محبوب | طالب ماییم و اوست مطلوب
شد از دم تیغ سالب عشق | بار سرم از میانه مسلوب



زنار بکشند را عجبه　　بیمارست وصال دوست مرغوب

بگذر ز تفرقات عقلی　　مجنون طریق باش و مجذوب

از بعد و تعین شو اول　　کافر باشی ز غیر مغضوب

بر کل امور گشت غالب　　در عشق هر آنکه گشت مغلوب

لب همه کائنات عشقست　　اینست حدیث پاک ملبوب

لوح دل ما ز کاتب غیب　　گردیده بدرس عشق مکتوب

ای عاشق طالب الهی　　بیرون ز تو نیست هیچ مطلوب

وله

گر عاشق صادقی و طالب　　بگذر ز مقاصد و مطالب

مَطْلَبْ مَطْلَبْ بجز در دوست　　خواهی برسی بوصل واجب

دریاب که در سبق مکتب عشق　　جز حق ننوشته هیچ کاتب

افکار و عقول ره ندانند　　العشق علی الجمیع غالب

سررشته اختیار ما رفت　　الشوق لاختیار سالب



سر احمد از الهی می شنو	حالت حیدر ز سلمان جو طلب

ولـه

چو شد آن زلف و رخ بر هم مرتب	از آن گشت ظاهر روز با شب
همه عالم بود اسباب مطلوب	دل انسان کامل دان مسبب
خطاب حق دمادم با دل تست	فغان از غفلت قلب مخاطب
دلی کز قرب حق دور است آن دل	بجنت گر بود باشد معذب
شراب وصل از جام بلا نوش	اگر تو عاشقی اینست مشرب
بلای عشق عاشق آزماید	بلی النقد بالنار یجرب
رموز عاشقان عاقل نداند	مجو عرفان مشرب را ز مذهب
بعید از هستی خود باش ای دل	که تا گردی بر آن درگه مقرب
بهزادا ایما عشق الهی بده	بشوق جمله عشاق یا رب

ولـه

تا برخسار تو دایم دیده دل ناظر است	تاب رخسار تو دایم بر دل و جان ظاهر است



من چه سان در حالتی غایب توانم شد ز تو — چون بهر حالی که باشم حضرت تو حاضرست
دولت وصل ترا قابل دلی باشد که او — در بلای محنت ایوب چون ما صابرست
فی الحقیقه آن بود در طور ما عبد شکور — کو بر انعام بلایات محبت شاکرست
نزد ارباب حقیقت این سخن مشهور نیست — کو جمالش را باستار مظاهر ساترست
عقل را با ادراک سر ذات ممکن کی بود — در شهود شمس چون عین بصارت قاصرست
عاقل عالم که دارد بحث امکان و وجوب — گر نیست احول یکی دو دیدن وی نادرست
ای که گویی ابر و باران چون شود دریای ژرف — این همه آسان بود چون بحر وحدت قادرست
از سر دار فنایم نیست خوفی ای رقیب — می شوم منصور اگر عشق الهی ناصرست

ولـه

ای که شاه عالمی و از گدایت یاد نیست — قاصدی کاید ز ما نزد تو جز فریاد نیست
هر دلی کز جان غلامی سرو دلجویت نشد — راستی را بی سعادت بنده آزاد نیست
همچو نی با سینه مجروح فریادم ز تست — ورنه خود این ناله دلسوز من از باد نیست
ای پری سر بر ندارد اشک ما از پای تو — تا نپنداری وفا در نوع مردم زاد نیست



از کرم لطف الله او انتهی همت	که ده عشق ن قمر لشاره

وله

بگوشش و گوش بن آید ما ز لذت ذوق	که هرچه بود همه پیدا بر آن القصی

تو بد مبین همه اجزای کون و نیک ببین	که عکس طلعت زیبا مثال او نیکوست

جهان مختلف اجزا و را چو مرآتست	وجوه مختلف او نمایش یک روست

شراب ساغر این بزم ما ز یک خمست	که او مدام بدستان بدور جام سبوست

ببین به دیده معنی صفات پرده ذات	بدانکه وحدت آن در نهان بکثرت موست

گرت مقام شهودست انت گوی بذکر	وگر تو غیب پرستی نصیب تو یا هوست

ز جام ذوق الهی چو اهل حال شوی	درین حضور بدانی که جمله حضرت اوست

وله

آنکه او سر حلقه سبوحیان کبریاست	قدسیان را زار مهر و قدوسیان را زار جهت نماست

انبیا را پیشوا و اولیا را مقتدا	بلکه او مقصود بود انبیا و اولیاست

کعبه امن و امان عاشقان و عارفان	قبله جان و روان اصفیا و اتقیاست



هر که او گردد قبول مروهٔ درگاه او — کعبهٔ جان ورا مرده ز جانان صد صفاست

گرد خاک کوی درگاهش اگر بینا دلی — چشم جانت را کند روشن که عین توتیاست

گر تو خیر الناس خواهی خویش را ای نیک مرد — پی روی کن پیشوایی را که او خیر الوراست

رهنمای جسم و جانست و دلیل عقل و دل — مقتدای انس و جانست و ملک را رهنماست

یا شفیع المذنبین فیضی ز لطف عام تو — داروی درد فقیران قرین مبتلات

شربت لطف تو در کام روان عاصیان — دافع درد و غمست و موجب عیش و شفاست

تکیه بر آب و گل دنیا دل پاکت نکرد — زانجهت کز بهر جانت عرش عالی متکاست

سیر تو بالای عرش اعظمست ای منتهی — سدره گر یک پایه باشد در ره تو منتهاست

هر که در بحر ولایت دست و پایی میزند — وز دو عالم گشته است بیگانه مرد آشناست

تا مصفا شد درون ما بنور ذکر تو — دایما ورد الهی از دل و جان مصطفاست

وله

با جام لبت آنکه مدامش نظری نیست — جمعیت که از حالت جانش خبری نیست

گر بر تو نظر عیب نماید منما منع — زانرو که جز این شیوه مرا خود هنری نیست



دل در پی اگر تیر جفا آید از آن شست | جز سینهٔ صدپاره بلا را سپری نیست
بگذشت ز دل ناوک دلدوز تو هیهات | پنداشتم او را ز میان گذری نیست
جان خون دل از دیده بره ریخت دمادم | تا عشق نگوید که چو عشقش جگری نیست
بر دل گذرد جور و جفاهای تو آری | جز سینهٔ عشاق بلا را ممری نیست
ای منعم جان منعم از آن لب چه نمایی | چون طوطیم و در خور من جز شکری نیست
فریاد سگ کوی تو هر شب ز چه رویست | گر زانکه ز افغان منش درد سری نیست
چون عازم درگاه الهی شدی ای دل | فرما به سلامت که از این به سفری نیست

ولــه

گر زانکه پدر ولیک خودت میل عطا نیست | شاها بجفا قتل گدا نیز روا نیست
گفتی بگریز از غم و دردم بطریقی | من عاشقم و درد و غم عشق کجا نیست
صد ناوک ناز افکنی بر دل و جانت | ای ترک که از شست تو یک تیر خطا نیست
خاک ره او گشت دل آتشی ما | در گوش کش این در که سخن باد هوا نیست
زین ماه پری وش دل دیوانه مجو مهر | نشنیده‌ای این قصه که در عمر وفا نیست

چو یان شده مرسوی شکم زپی آتش / وآن سرو روان گذری جانب ما نیست

گفتم که زکانی زلبت بهر خدا نیست / گفتا که خدا بخش مرا بهر خدا نیست

جان داد دل زار الهی زار الهی بفراق / چون درد اجل را بجز از مرگ دوا نیست

ول

بی درد عشق دوست ز درمان حضور نیست / بی محنت غمش دل ما را سرور نیست

ایوب سان بمرحت دست کی رسد / مردانه که در بلای محبت صبور نیست

نزدیک شد که دل رود و دم جانب عدم / چون بهر آن دو هر دو ره دم راه دور نیست

تا رفت چشمت از نظرم دیده تار گشت / آن خانه را که مردم از آن رفت نور نیست

دل را مراد عشق الهیست نه بهشت / جایی که عشق هست محل قصور نیست

ول

چون مرا درد تو مطلوب بود درمان چیست / گر قبولست ترا جان محقر جان چیست

گر کنی حکم بر تن و کامی بقبول / بنده خود منتظرم تا که ترا فرمان چیست

بنده زلف توام بنده ندارم سامان / نزد دیوانه بجز بس سر و سامان چیست

آب چشمم منگر نالهٔ جانم بشنو — نوحهٔ مرغ مرا بین و بگو طوفان چیست
نیم شب نالهٔ دلسوز الهی بشنید — گفت این خستهٔ مهجور مرا افغان چیست

وله

ز هجران تو بیمارم دوا چیست — جز آن لب جان مجروح را شفا چیست
دلم دایم بلا جوید ز چشمت — نمیدانم دلم را این بلا چیست
بجز گرد رهت در دیده نارم — چو هست آن گرد راهم توتیا چیست
به پیش اشک سرخ و روی زردم — نگارا رنگ لعل و کهربا چیست
جان مستم که در عشق الهی — نمیدانم جفا و یا وفا چیست

وله

یاری که کند بر دل عشاق جفا کیست — غیر از تو کسی قاتل ارباب وفا کیست
دعوی مکن ای شیخ که من اهل وفایم — گر زانک توئی اهل وفا اهل جفا کیست
گفتی که بود بهر خدا قتل تو جایز — آنکس که بجز تو کشدم بهر خدا کیست
در دیدهٔ دل نه قدم ای جان دو عالم — غیر از تو دگر صاحب این مردم‌سرا کیست



گر ز آنک نباشد دل مجروح الهی | ای ترک جفا جو هدف تیر بلاکیست

ولـه

رخسار تو در آینهٔ دیده هویداست | پنهان نتوان ساخت که بس روشن و پیداست
گفتم که بهر گوشه ز راهم برد آن چشم | ابروی تو فرمود که این فتنه ز بالاست
دیوانهٔ آن قد من و گویم که به از سرو | آری سخن مردم دیوانه بود راست
پرسید دل از دیده که آب رخ ما از چیست | دُرهای سرشکم بدویدند که از ماست
دل با لب شیرین تو خو کرد مرا کش | جانا چه توان کرد مگس لازم حلواست
دل چشم بزلف تو سیه کرده از آن رو | چون زلف تو سرگشته و مستغرق سوداست
دل آینهٔ طلعت زیبای الهیست | روشن بود این وجه از آن روی مصفاست

ول

زهی نکاح که بر وجه دین چو عینین است | و بر سمای سعادت قران سعدین است
فساد را نبود مدخلی در این مجمع | چو این نکاح مبارک صلاح کونین است
مثال خانهٔ جوزا و پیکری منیر | وصال زهره و برجیس جمع نورین است



قران شمس و قمر بر سپهر مدور ما — عیان ببین عزیزان حبذای ضو این است
در این محل شریف درد و حلول نکاح — مثال خلد برین و لقای حور زمین است
هزار شکر الهی که بزم شاهی را — بسان انجم و افلاک زین بر زمین است

ولَه

گفتم که جفا بود شعارت — گفتا که بکار من چه کارت
گفتم که وصال بایدم گفت — بسیار بباید انتظارت
خون شد دل و دیده مردم از تو — گفتیم نهان و آشکارت
غم میخور و غصه میکش ای دل — کینست بعشق کار و بارت
سودازده شد دل الهی — زان زلف سیاه بیقرارت

ولَه

جان بیمار مرا تیمار آن مه در خور است — ای خوشا آن بیمار کش پای طبیبی بر سر است
حلقهٔ زلف تو بر رخسار سیمین عنبر است — هر کجا گنج جان باشد محل اژدر است
دل ز دور زلف تو دور است زان غم میخورد — هر که او بیخانه و مان باشد همیشه غم خور است



گر دلم دعوی عشقت میکند از روی ریو — عاشق صادق میان عقل کی گوید باورست
دم ز مردی میزند در عشق تو هر کس ولیک — ظاهرا مرد الهی اندرین دم کمترست

وله

چشم خونبار مرا مردم بلای دیگرست — مبتلا بسیار لیکن مبتلای دیگرست
گفت دل را بهر حالی که باشد میکشم — لیک دردیده ام بر سر بلای دیگرست
دوست گوید دست میگیرم ترا و زردی — سرکشیها میکند این نیز بابی دیگرست
میروی سوی چمن ای سرو ما را زاه — گلشن روی مرا آب و هوای دیگرست
بر رخ ما نه قدم کز اشک باران و — آب جاری بی تو هست اینجا صفای دیگرست
تیر تو نیز از دلم بگذشت و جان باکس — زانکه این درد درمان و ماجرای دیگر
هر کسی در عاشقی لاف وفا دارد ولیک — عاشق پاک الهی را وفای دیگرست

وله

ای عشق ترا محنت و افلاس بدایت — دردش وسط و مردن از آن درد نهایت
از زلف تو خواهم که نهم روی برو — داریم توجه ز ضلالت بهدایت



در سینهٔ ما سر ولای تو مقیمست	افسانه توان کرد بگلی سر ولایت
گر رای تو اینست که آن روی نبینم	در پرده شوم ای مه بی مهر برایت
تو مهر منیری و منم ذرهٔ عاجز	سرگشته و دل سوخته مانده بهوایت
گفتی که زکاتی دهم از لب بگدایان	ای خواجهٔ منعم من درویش گدایت
با ما نکند یار حمایت چه توان گفت	آری نبود کار محبت بکفایت
در شرع الهی بخدا عقل حرامست	گفتیم حدیثی و همینست روایت

ولـه

ما را غم هجران تو در سینه مقیمست	دل شاد و چو دست و غم هجر عظیمست
ما بیم پریشان و سر زلف تو داریم	در پاش مینداز که آن مال یتیمست
ای جان ضعیف ار چه غم هجر قوی شد	نومید نباشی که خداوند کریمست
در محنت هجر تو یم از مرگ الم نیست	عمری که نه با تو گذرد بخت الیمست
کی ملتفت ... شود مست الهی	از آنکه نه میخورد از نشئه بهیمست

ولـه

دلرا ببستم زلف تو دادم بامانت　　گفتم بامانت نکنی هیچ خیانت
آرام و قرار از دل دیوانهٔ من برد　　هندوی سیه دل بنود اهل دیانت
چشمت نتواند که کند حفظ دل ما　　از مردم بدمست که دیدست صیانت
در عشق تو ام حال شد از شهر برانم　　ما را تو بدین حال مفرمای اهانت
گفتی ز دهن می ندهم کام ولیکن　　ما هیچ نخواهیم تو بنمای دهانت

وله

ذوق لعلت در دل ما جان شیرین جا گرفت　　چون نباتی کو درون نی شکر ماوا گرفت
دل ببین خط تو جان از خطا زنار بست　　آخر این مسکین چرا آن حلقهٔ سودا گرفت
لشکر زلفش دلا گر سر به بیدادی کشید　　غم مخور چون خیل خطش گرد جان ما گرفت
نقش بالایش روان بر چشم گریانم نشست　　یارب این سرو از چه رو جا بر لب دریا گرفت
از سواد چشم گریان الهی نقش دوست　　کی شود سوی دگر روزی که جو با ما گرفت

وله

عشاق را چو عالم درد است سلطنت　　عشاق را ز درد چه پروای عالمست



گردن کشید قد تو از سیل اشک ما — آری ز آب سرو سرافراز و خرم است
تا خواستی بزلف دلم را اسیر زلف — حال دل شکسته ز زلف تو درهم است
شد پر عظام کشتهٔ تو خاک درگهت — زانروی آن دیار مزار معظم است
خواهد همیشه جان الهی بلای عشق — ای عقل دم مزن که ارادت مقدم است

ول

ما را اسیر درد تو بودن ارادت است — خواهیم دولتی و نشان سعادت است
ما را سگت گرفته بهر باب در حلد — لیکن رقیب بر سر کبر و عداوت است
رستیم ما ز ظلمت زلفت بنور رخ — رفت آن شب ضلالت و روز هدایت است
گفتی ز یادت ابروم دگر کن مرا — دل غافل ار ز یاد تو گردد زیادت است
باشد مراد جان الهی لب حبیب — بگذار ای رقیب که کار ارادت است

ول

ای دل و دیده چو نقش آن نگار آمد بدست — با خیالش میل غیر او بهر صورت بد است
در لباس هر [illegible] آن جمال معنویست — ای دل این معنی بجان دریاب و صورت پرست

لعل او را از آب چشم و خون دل پرورده‌اند   لاجرم مانند اشک عاشقان لعل ترست

فارغم از گردش دور قمر با زلف او   وز رخش زندیم و از چشم و لبش مخمور و مست

راستی را قاصر است از قامت و هم پای بست   با قد سرو الهی در چمن تنگی که هست

ولـه

چون لب لعلت بدوری پرستان جام نیست   آن مدام آرزو باشد ولی مادام نیست

ذکر روی و زلف تو اوراد جان و دل بود   تا نپنداری که ما را ورد صبح و شام نیست

عاشقانرا همت ترک ننگ نام شرط راه   عشق را لایق نباشد هر که او بدنام نیست

سیم ساق تو بدست آوردنم هست آرزو   مجلس را اینچنین در سر خیال خام نیست

جان خود نقد سینه بر خاک ره   مرغ وحشی در قفس دلی بود چون رام نیست

بر خیال خالت آمد مرغ دل در قید زلف   می ندانست این که هرگز دانه بی دام نیست

گرچه غمهای تو شد در دم الهی هم خوش است   عاشقانرا هیچ قوتی خوشتر از آلام نیست

ولـه

زلف تو در جان میدهد لها [illegible]   داد را دادم ازان [illegible] است



صیدم جانم بود تیر غمت ما — در دل پر خون ازان بنشسته است
منظر دل را بآب چشم ما — دیده از بهر خیالت شسته است
این خیال قامتت در چشم دل — راست چون سرویست کز جو رسته است
ناهموار از قدت شد آه من — همچو سرو از بار هستی رسته است
بسته بر قصدم میان ابروی کج — راستی را خوش خیالی بسته است
عید پر عیش الهی ماه من — با هلال ابروت پیوسته است

ولـه

از عارض زیبای تو یم دیده پر آبست — بر آتش سودای تو یم سینه کبابست
گاهی که دهم نالهٔ خود سوز بقانون — چون عود بسوزانم اگر چنگ ربابست
از من گذری زود مرا عمر عزیزی — در رفتن ازان روی ترا میل شتابست
چشمت همه دم عازم خون ریختن ماست — ابروی تو پیوسته پر از ناز و عتابست
در سینهٔ ویرانهٔ ما عشق الهی — مانندهٔ گنجیست که در کنج خرابست

ولـه

آن ماه اگر جور کند حاکم و شاهست   بر دعوی شاهیش دل و دیده گواهست
از دشمن بدخواه چه غم جان و دلم را   لطف و کرم دوست مرا پشت و پناهست
بر خاک ره دوست دلم روی نهاده   جایی برسد زانکه نکو روی براهست
مردم بردم مهر تو از خرمن هستی   هجران تو چون باد و دل خسته چو کاهست
در برج دل و بر فلک جان الهی   مهریست که اندر خور آن روی چو ماهست

ولـه

ای نیک مرد شهر مگو عاشقی بدست   هر کس که هست معتقد مذهب خوداست
عاشق بدست گوی و عاقل نکو چه شد   زاهد تو نیک باش اگر دیگری بداست
سالوس رد شود چو برافتد لباس زرق   زرقی که در کنشت چو ظاهر شود رداست
ای محتسب تو با من مست خراب رند   تعزیر را گذار که لطف تو بیحداست
خون دلم ز دیده دمادم شود دلباسک   تشریف درد عشقم ازین ره مجدداست
کم میدمی برات بخون دلم برات   مژگان و دیده کلک سیاهی و کاغذاست
ای دل مدار عار ز غربت که فخر ماست   چون سرور سپاه غریبان محمداست



جانم بلای تو بجد بود ولیک / عاشق بلاکش است اگر یک اگر صد است
ناز تو و نیاز الهی ز حد گذشت / آنرا شمار نبود و این نیز بیحد است

ولـه

لاله وارم داغ از سودای خالت بر دلست / چون منی را از گلستان رخت گل حاصلست
میروی جانا روان سر افکنم در پای تو / وقت را دریابم اکنون عمر چون مستعجلست
دل ز من بردی و گویی ترک کن این بیدلی / بیدلی متروک چون گردد چو وصفت بیدلیست
مشکل شصت دو زلفت صد هزار افزون بود / هر طرف دلها از آن رو مشکل اندر مشکلست
خوش برا بر جویبار دیده و بنشین بناز / سرو قدت گر بسوی نازمانی مایلست
دل بشادی شد غلامت بس مبارک بنده‌ای / گرد اقبال بزرگی زین سعادت مقبلست
در پیت سرو روان نارد چو اشک ما دوید / زانکه یک پا دارد و آن هم بگوی درگلست
سیل سوی دیده آمد گوشه بگرفت اشک / آن غریق بحر ما گردید و این بر ساحلست
دل بلاهای الهی را بجان دارد قبول / این غریب مبتلا در عاشقی بس قابلست

ولـه



غلام عشق توام از دو عالم آزادست   دلی که گشت خراب از غم تو آبادست
نکرد ما و کل آهم اثر بجان رقیب   مگر که سینهٔ آن سنگدل ز پولادست
مشو ملول ز فریاد این گدایانت   همیشه بر در کریاس پادشه دادست
شاد جان من آن چشم و دل شاد بغم   هزار جان بفدایش که نیک استادست
گرفته دامن زلف صبا بدست دریغ   که عمر من بهوای تو جمله بر بادست
ز پیچ و تاب کمند بلا چه غم دارد   دلی که در غم سودای زلف تو شادست
اگر فتاد بکویت دل الهی ما   ز من ملول مشو جان من چه افتادست

وله

دل ما مقبل اقبال شاه هست   موجه بنده گو ره برا هست
رفیق جان و دل درد تو خواهم   بلی هر کس درین ره خیر خواهست
ازان زلف و زنخدان یوسف دل   رسن بگرفته و در فکر چاهست
درین ره توشه درویش دادن   ثوابست و خلاف آن گناهست
سر سرای جان درویش الهی   که لطف خواجه پشت و پناهست



وله

خواهی که پلیدتر نشود نفس تو اخبث　　در راه وفا گرد چو ما اغبر و اشعث
با اهل کدورت مطلب صحبت و قربت　　کین مرده دلان جمله خبیثند و مخبث
گر زانکه ترا میل به پیوند قدیمست　　رو قطع علایق کن ازین عالم محدث
با مردم آلوده خدا را نظری نیست　　از بهر خدا پاک شو از نفس ملوث
دل گشت محدث چو بتحدیث الهی　　گویا که همه اوست بدان سر محدث

وله

ما را ز در خویش مکن دور باخراج　　ما کلب توییم و بسر کوی تو محتاج
معراج سر ما نبود جز کف پایت　　یا رب که شبی دست دهد پایه معراج
سلطان دل و جانم و گردن کش آفاق　　تا خاک کف پای تو شد بر سر من تاج
گر در غمت رفت دلم برد غمی نیست　　فریاد ز زلفت که برد وقت بتاراج
دل شاه سراپرده اقلیم الهیست　　زان روی ستاند ز همه ملک و ملک باج

وله



ای تیر غمت همدم این سینهٔ مجروح — وی مرغ دل از ناوک بسیار تو مجروح
ناصح ز قدح قدح مغبچه‌های تو ما را — ما را قدح باده کند از همه ممدوح
وصف لب تو گفتم و شیرین سخنی بود — در مدح اثر کرد مگر حالت ممدوح
تا تیر مبارک زنی تو سوی دل افتاد — درهای فرح از همه با می شده مفتوح
ما را ز دم تیغ تو شرحیست درین صدر — کان را نتوان یافت بصد حاشیه شروح
چندان لب تو بر دل مجروح نمک ریخت — کین دل شده چون لخت من سوخته مملوح
واعظ تو بما بهر خدا وعظ مفرمای — چون رند الهی نشود تایب و منصوح

شیر دل ما آهوی چشمت زده بر سیخ — نشنیده کس این واقعه در هیچ تواریخ
گر وصف خطت چون قلم ورد زبان شد — زین وصف چرایم شده منسوب تو توبیخ
حقا که خریدار غمت به ز رقیبست — چون رتبهٔ مشتری اعلاست ز مریخ
تیرت چو رسد نیز درین سینه نشیند — چون نشتر سکین مثلا در دل بطیخ
بر یاد لب لعل تو وز درد الهی — این دیده چو شنگرف بود ز چهره چو زرنیخ



وه گر سواد چشم تو در دیده جز سودا نماند | رفتی چو نورم از نظر عین دلم بینا نماند

چون بهره دید باز ما که گاه پرواز داشتی | گردی هوای دیگر و هیچت بما پروا نماند

گشتیم رسوای جهان وانگاه مردیم از غمت | هرگز نگفتی بهر ما آن عاشق رسوا نماند

ای دل غمش گویا بدی گر بگذاری تو | از بخت نیکو عاقبت آن نیز هم گویا نماند

گردیم هر سو اشک را بهرش روان آماده (سود) | کان سرو دلجو را دگر میلی بسوی ما نماند

گفتی بهر بابی مرا عشق الهی فتنه شد | من مردم و در کوی تو آن فتنه و غوغا (نماند)

وله

بپای بوس تو آنم که دست رس باشد | کجا هوای سرافرازیش هوس باشد

سیاه خط سیاهت بگرد لبت عجب | که هرکجا شکرستان بود مگس باشد

درون سینه پر زخم من دل نالان | چو بلبلیست که محبوس در قفس باشد

هزار تیر جفا از تو روزی ما شد | بلی بکس رسد آنچه نصیب کس باشد

درون جان الهی نیافت عقل مجال | کجا بخلوت سلطان ره عسس باشد



وله

تا جام می عشق تو پیمانهٔ ما شد — در دل غم و درد آمد و میخانهٔ ما شد
گر زانکه ز ما چو پری روی نهفتی — یاد تو انیس دل دیوانهٔ ما بود
پیوسته بود مسجد ما طاق دو ابروت — تا گوشهٔ چشمان تو میخانهٔ ما شد
جان در سر سودای تو گر رفت غمی نیست — در دل چو غمت آمد و جانانهٔ ما شد
ما رند الهیم و الهی صفتانیم — شاهد بمیان مشرب مستانهٔ ما شد

وله

سر تربت غم عشق کی افشا نتوان کرد — دردیست درین سینه که پیدا نتوان کرد
واعظ بتکلف تو دلالت منمایم — تکلیف چو بر عاشق شیدا نتوان کرد
مردیم بهجران تو و هیچ نگفتیم — در باب کزین بیش مدارا نتوان کرد
تا در طلبت دل نشود واله و مجنون — زنجیر سر زلف تو سودا نتوان کرد
تا گردد الهی صفت از غیر تبرا — بر پایهٔ تحقیق تولا نتوان کرد

وله



تا به بزم ساقی جامی مرتب کرده‌اند — جام ما را از لب لعلش لبالب کرده‌اند
زان لب لعل نگار روح مجسم گفته‌ایم — کز می و شهد و نمکش ترکیب قالب کرده‌اند
مصحف روی ترا بنوشته‌اند آیات حسن — وز خط و ابرو و زلفش خال اعراب کرده‌اند
با خیال زلف و رویت بیدلان در عمرها — شب بروز آورده‌اند و روز را شب کرده‌اند
نیست ممکن از سواد زلف تو بیرون شدن — چون همه اجزای ما با وی مرکب کرده‌اند
همچو ما از مهر رویت ماه من دل گرم گشت — ذره‌های آفتاب از تاب دل تب کرده‌اند
ذوق کشف از بادهٔ جام شراب آید بدست — زانکه حل مشکلات ما بمشرب کرده‌اند
در دهانت رشتهٔ در ثمین بنهفته‌اند — ملک جان و در نهان در زیر آن لب کرده‌اند
تا دل زار الهی سحر پرداز د بشعر — همچو ماروتش نگون در چاه غبغب کرده‌اند

ولـه

پری وش می شود پنهان مرا دیوانه می سازد — خدنگی میزند بر دل بجان میخانه می سازد
چو میگویم بیک غمزه چرا کارم نمی سازی — همیگوید که می سازم بچشم اما نمی سازد
من آشفته را ناصح بمانع گوشه بخشش — که من مخمور و بیمارم مرا میخانه می سازد



غم تو در دل زارم نمی سازد وطن آری — بهر ویرانه سلطان کجا کاشانه می سازد
چه میجویم می از جام الهی ساقی جان را — جگر خون میکند درد دلم پیمانه می سازد

ولـه

محب مخلص از امید بی نصیب نگردد — رقیب مفسد اگر مانع حبیب نگردد
بنیشش نار فراق آنکسی که حاصل کرد — که گرد مجلس گلزار عندلیب نگردد
شود از آن لب مشبوع کام جان حاصل — اگر حبیب دلم تابع رقیب نگردد
غریب نیست ز الطاف شاه اگر گوید — که طالب در او تابع غریب نگردد
غم فراق تو خوردن اگر نصیب نباشد — دل فقیر الهی پی نصیب نگردد

ولـه

تا ز سودای سر زلف تو دل دیوانه شد — قصه ما در زبان عاقلان افسانه شد
گرچه معمورم ولی تنها نیم در کنج غمت — چونکه در دل ما گدازت جان میهمانه شد
گرچه دل پیوسته با محراب ابروت تو — جان بیمارم ز چشم ساقی میخانه شد
هر کرا گنج غمت در کنج دل ما وا گرفت — عاقبت بنیاد نام و ننگ او ویرانه شد



قطرهٔ گز دیدهٔ عشاق بر راحت فتاد   آن ز فیض بحر لطفت عاقبت دردانه شد
چونکه شد مقبول دار وصل پس منصور را   نام ونگ جان و سراندر میان شکرانه شد
این گدا بر درگه تو احتشامی یافته   تا که غمهای الهی را دلم کاشانه شد

وله

مگر این ساغر می از دل مستان کردند   که چنین منقلب احوال بدمستان کردند
غالبا خم و صراحی و سبوی و می ناب   یکسر از آب گل باده پرستان کردند
زاهدان کوی ترا روضهٔ رضوان گفتند   عاشقان نسبت جنت بگلستان کردند
روی ساقی چو شد از نور الهی روشن   مشعل حسن ورا شمع شبستان کردند

وله

ای کاش مرا محنت هجران تو باشد   یا بار غم و درد فراوان تو باشد
محنت همه اینست که بر جان و دل من   پیوسته جفاهای رقیبان تو باشد
گر زلف تو مارست تو خود گنج جمالی   زان گرد تو گردد که نگهبان تو باشد
پیکان خدنگت مکش از سینه برون   تا جان حزین همدم پیکان تو باشد

[illegible]



در قصر دل شاه الهی تو درون آ　　تا روح برون آید و دربان تو باشد

ولــه

بر سر سوق بصارت عرضه کردم جنس خود　　گر شود مقبول نیکو ور نشد کالای بد

کس نداند در زمان عیسای وقت از غبی　　بار غفلت سخت سنگین گشته ای یاران مدد

جز دولت رائی رسد گفتی خدنگ ناز من　　چون دلم شد قابل تیر بلا او را رسد

میکشد دل تیر مژگانت پیاپی از جگر　　هر که شد منظور چشم کافرت اینها کشد

هر خدنگی از تو بر دل میزنی باشد عظیم　　زین جهت ما راست بر دل از تو منت بیعدد

ای دل از توحید ذات جامع ار پرسد کسی　　از سر اخلاص با وی قل هو الله احد

قابل فیض الهی نیست هر ترکیب سست　　فیض ما و مظهر زاهد چو آلت و سبد

ولــه

دانی صنما زمزمه عود چه باشد　　گوید که بجز ناله ز من سود چه باشد

رگ بر تن من از پی این ناله کشیدند　　گر ناله نباشد غرض از عود چه باشد

این ناله من نیز طفیل دل داناست　　گر دل نبود قبله موجود چه باشد



در هستی هر ذره مرادیست خدا را | دریاب که از بود تو مقصود چه باشد
آیینهٔ معبود بود عبد بتحقیق | صافی شو و بشناس که معبود چه باشد
گر زانکه تو خود را و خدا را بشناسی | مقصود ز بود تو و نابود چه باشد
گر زانکه نبود آینهٔ حسن الهی | مطلوب ازین قلب زر اندود چه باشد

وله

عشقت مرا بکوی ملامت عنان کشید | بگشاد دست جور و مرا در میان کشید
زد دیده نقش صورت روی تو دیده دل | اثر گرفت بر در و دیوار جان کشید
لعل تو عیسیست که خضر خط از دمش | جا بر کنار چشمهٔ حیوان روان کشید
وقت من از آن می لعلت دمی رسد | لب را توان گرفتن و دم در توان کشید
آن لب چو دید جان آگهی بسان کلک | سر بر خط نهاد و خطی گرد جان کشید

وله

جمال او که رقم بر رخ جمیل کشید | بلوح سیم ز عنبر خط شکیل کشید
چو از بنفشه بهر سو رقم زد او بر رخ | برای چشم بد انگشتهای نیل کشید

کشید ناوک مژگان به پیش چشم رقیب — بمن بناز ز چشم حسود میل کشید
طریق ماست وفا و بیافت منزلتی — دمی مرا که قدم را برین سبیل کشید
دلم بیاد سر زلف یار مجنون شد — بمالک مند زنا که جبال فیل کشید
گرفته عشق گریبان جان بتو گشتم — عنان مصطفوی دست جبرئیل کشید
دل مرا بدرت جذبهٔ الهی برد — عصای کور بسوی وطن دلیل کشید

ولـه

از روزنهٔ سینه خدنگت چو درآید — از دل گذرد در دم و سوی جگر آید
یک پی بدل افتاد خدنگت دل ازان دم — شد منتظر مقدم او تا دگر آید
تیغ تو بلایی بود و من دل خود را — خواهم که ز دست تو بلایی بسر آید
مقصود من آن ماه جمالست که بینم — یارب که شبی کام دل بنده برآید
شد غرقهٔ خون دیدهٔ گریان الهی — تا در دم هجران تو امال نظر آید

ولـه

هر بار که آن تیر غمم بر جگر آید — دل نیز نشود شاد که مرهم دگر آید



دی بر در دل دست زدم دوست ز دل گفت | زین در مگذر باش که تا جان بدر آید
آن مه که بمهرش دل ما روشن و گرمست | روزی بود آیا که از این خانه برآید
تیغ تو بلای شده بر سینه دل نیز | خواهد که ز دست تو بلای بسر آید
تا دیده رخت دید دل از دیده جدا نیست | کآفات الهی همه زان رهگذر آید

وله

آن شوخ شب و روز رخ و زلف نماید | باشد بطریقی دل ما را برباید
تا پای دل ما بسر زلف به بندد | هر لحظه بدستان گره از زلف گشاید
معجز بود آن روی برای دل عشاق | ما عجز نماییم اگر او روی نماید
گفتی شب زلف از رخ من روز فزودست | تو جانی و ما را ز رخت عمر فزاید
در درد فراق ای دل بیمار الهی | خواهی بدوایی برسی صبر نماید

وله

هر کرا همدمی تیغ تو در سر گردید | ریش و دستار بیفکند و قلندر گردید
بس که هر سو بتمنای تو گریان گشتیم | اشک ما در نظر خلق مکرر گردید

وله

صبر آمد بدر دل که شود همدم جان | خانه پر درد و بلا دید روان برگردید
گرد آئینه رخسار تو گردی دارد | مگر از دود دل بنده مکدر گردید
دل سودازده زنار سر زلف تو بست | یارب این خانه سیه بهر چه کافر گردید
بس که گردید بهر گوشه برایت دیده | آخرش دیدن روی تو میسر گردید
سیم رخسار الهی شده زرد از غم تو | یعنی از سکه ضرب غمت زر گردید

وله

هر که او نقش خیال ابروت بر دل کشید | چون کمان خم گشت و خود را در غم پوشیده دید
رشته شوق تو ام در گردن افتاد از بر تو | از پی تیرت بهر گوشه کمان وارم کشید
چون غمت خون در دلم افکند دل می‌شد بدم | عیسی وقت آمد و در مرده ما دم دمید
درد و عشق خویش را انعام فرمودی بما | بر گدایان لطف تو عام است و نعمت بر مزید
ناله زار الهی سمع زاهد نشنود | کی تواند گوش کر الحان داودی شنید

وله

چو آفتاب جمال تو در نقاب شود | دلم ز آتش هجرت کباب شود



درین فراق مگر چشم دل خیال ترا — ز دور بیند اگر لحظه‌ای بخواب شود
مگر که تیر تو دارد ز کنج ویران عار — که چون رسد بدلم تیز و پر شتاب شود
دلم ز خیل خیال (خط) تو ویران شد — بلی ز لشکر یاغی جهان خراب شود
بدور بزم الهی دمی برقص آییم — که کاسه سر ما ساغر شراب شود

وله

بخندان لعل شیرین را که شوری در جهان افتد — بجنبان زلف مشکین را که دل از خان و مان افتد
بسودای درت جانا چو اشکم ز آستین بگذشت — چه باشد گر گذاری تا رود بر آستان افتد
زدی چون بر دلم تیری مشو غافل ز حال من — ببین تا صید مجروحت دم مردن بدستان افتد
شود نازک خیال و دل بسی باریک بین گردد — زمانی در کنار من گر آن موی میان افتد
الهی وارهیدستم ز خود با یار پیوستم — چو حاصل باشد این سودم چه غم گر آن زیان

وله

ز دیده خون دل ریش هر زمان بچکد — دمی نبود که بر آن خاک آستان بچکد
روا مدار که خون دل و جگر مردم — ز چشم خسته بیمار ناتوان بچکد



برای روی تو از سوی دیدهٔ ما آب — بسان قطرهٔ باران چنان بچکد
زدی چو زخمی و خونم بیک نظر نریزی — گذار تا که براه تو رایگان بچکد
اگر زبانه کشد آتش دلم نفسی — زبان شود بدی آب از دهان بچکد
برای آنکه بپای تو افتد از سر شوق — ز چشم چشم من این اشک جان روان بچکد
چو گریه موجب لطف و رضای جاوید است — سرشک بنده برین وجه جاودان بچکد
چو وصف لعل تو گوید دل الهی ما — ز شعر تر خوشش قطرهای جان بچکد

وله

با من مجرم سگت جز عفو تدبیری نکرد — در طریق دوستی فی الجمله تقصیری نکرد
گاه نالیدن اگر زاری کنم عیبم مکن — حال نبود صوت مطرب را چو تحریری نکرد
حلقهٔ زلفت بگیرم تا برویت رهبرم — کی رسد در کعبه آن حاجی که شبگیری نکرد
گرد مرآت رخت گردی برآمد عاقبت — تا نگویی دود آهم در تو تاثیری نکرد
این دل سرگشته را زلفت بدستان بند شد — کس بدین سان پای مجنون را بزنجیری نکرد
چشم خونریزت بقتل من بسی تعجیل کرد — دیده کار خود و در وی هیچ تقصیری نکرد

نامرادی یافت در راه الهی مرد آن / کو دل خود را مرید خدمت پیری نکرد

وله

در دلم هر گه غمی زان همدم جان او فتد / باشد او گنجی که اندر کنج ویران او فتد

گر چکد خون دلم هر دم ز دیده رخ متاب / قطرها بسیار بر آتش ز بریان او فتد

چون ز هجرت وقت مردن شد مرا پرسش چراست / ناتوان در حال جان دادن ز درمان او فتد

ذوق شعر آبدار جانفزای مرد وان / کی شناسد در مگر در گوش سلطان او فتد

اندرین دوران بود حال الهی همچنانک / ماه رویی در میان جمع کوران او فتد

وله

جانم چو در ازل بوصالت رسیده بود / سرّ الست از دم پاکت شنیده بود

حسن تو دیده بود بجای مشاهده / دل داند آنکه دیده بنور تو دیده بود

ز بهر پای بوس تو ای سرو باغ خلد / طوبی مثال حلقهٔ زلفت خمیده بود

سر بر فلک کشیده درین جویبار دهر / آهی که دل بیاد قدت برکشیده بود

بر خاک راه پاک الهی نهاد روی / هر ذره اشک ما که ز دیده چکیده بود

وله

آه ز دل چو برکشم آتش غم علم زند	هجر چو خون من خورد کیست کسی که دم زند
هرکه بدست عاشقی گشته اسیر و مبتلا	پای نهد براه غم بر سر خود قدم زند
غیر غمش اگر دلم میل کند بمقصدی	قاصد غیرتش رسد ملک دلم بهم زند
تا که عیار نقد ما نزد همه عیان شود	قلب درست عاشقان بر محک عدم زند
قول خوش الهیم جام می معاینت	لیک بدور ما کسی نیست که جام جم زند

وله

مرا چو بر سر کوی تو مستقر باید	هزار تیر ملامت از آن ممر باید
سری مرا نکه اسیر علاقه هستیست	بلای ریش و فش از زیر و از زبر باید
چو قلب پاک تو آئینه ایست روشن دل	ز دود و آه من خسته اش اثر باید
مطولست کلامم درین معانی لیک	بیان بنده بدیعست و مختصر باید
منم چو ذره ضعیف و تو مهر ذره نواز	بجان زار الهی ترا نظر باید

وله

دل بزلف تو مبتلا گردید　　دیده با اشک آشنا گردید
گشته جویان تو سرشک ما　　ورنه هر سو روان چرا گردید
خرم آنکو بمهرت ای مه رو　　ذره گشت و در هوا گردید
تا بود در قدم روان ای سرو　　آب جویان تو جو ما گردید
بهر دریوزهٔ الهی دل　　تا گدا گشت پادشه گردید

وله

قامت سرو اگر طویل بود　　همچو قدت کجا جمیل بود
ماه اگرچه مشکلست اما　　مثل شکل تو کی شکیل بود
سرور جمله شهیدانست　　هر که از دست تو قتیل بود
اشک ما کان سبیل راه تو شد　　نه کم از نهر سلسبیل بود
بر رخت رو نهاده ام بنیاز　　ناز عاشق برین سبیل بود
مبتلایم ازان قبل آری　　عاشقی خود ازین قبیل بود
حامل سر حق دل آمد و بس　　قابل وحی جبرئیل بود



شمع نور دل الهی ما / در ره عاشقی دلیل بود

وله

مرا چو غمزهٔ چشم تو خسته میدارد / چرا شکنجهٔ زلف شکسته میدارد
من مشوش دیوانه را خم زلفت / گرفته است و بزنجیر بسته میدارد
خدنگ ناز تو تا کی پی بدل فتاد و دلم / درون خلوت جانش نشسته میدارد
خیال قد تو از جویبار دیده برست / چو سرو خاطرم از بار رسته میدارد
شکسته است الهی ز زلف و آن چشم / نظر همیشه بحال شکسته میدارد

وله

گر کشد اشکنجهٔ آن زلف تاب از خود رود / ور خیالت بیند اندر چشم خواب از خود رود
عکس روی صافت ار در آب افتد از حیا / همچنان غرق عرق گردیده آب از خود رود
گر درآیی در دل ویرانم ای گنج مراد / جانم از شادی در آن کنج خراب از خود رود
تا نهد رخ بر نشان پای تو از روی مهر / او فتد بر راه گرم و آفتاب از خود رود
گر الهی وار مردم از شراب از خود روند / از می سودای چشم تو شراب از خود رود



آن پری روئی که چشمش قصد مردم میکند — بهر قتل بیدلان مردم تبسم میکند
هندوی خالش همی دزدد دل از ما و انگهی — در شب تاریک آن زلفش ره گم میکند
دل که اکنون بر سر خوان غمش خون میخورد — سالها شد تا ازین نعمت تنعم میکند
درگذشتم من ز عشاق بدین رخسار زرد — هرکه زر دارد درین دوران تقدم میکند
تیر جورت از دل و جان الهی درگذشت — راستی را بر گدایان بس ترحم میکند

ولـه

این دل شوریده در زلفت چو سرگردان شود — عقده بگشای تا دلگیر جان و مان شود
خاطر زار و نزارم گرچه یکموی شده است — چون بعقد زلف تو پیوست صد چندان شود
دود دل هر گاهی که در چشم آیدش گریان شوم — ابر ظلمانی چو آید بر فلک باران شود
با نفاق و کبر مشکل می زید جان رقیب — کاش بیرون آید از تن مشکلش آسان شود
تا خیالت در رسد خم از اشک با خون دل — نقل و می او لابد چون میدهم مهمان شود
از دم تیغ تو میجویم دوای درد سر — هرکرا دردی بگیرد طالب درمان شود



عاقل از طور الهی شیوهٔ سامان مجو — زان پری مرکس که شد دیوانهٔ بی سامان شود

وله

دل با دو چشم شوخ تو ای جان چه سان زید — با کافران مست مسلمان چه سان زید
پیوسته با خیال دو ابروی تست دل — یارب یکی میان دو فتان چه سان زید
ای لاله رخ میان رقیبان چو می زیی — گل در میان خار مغیلان چه سان زید
جان میکند رقیب تو گویی و را بزی — حال کسی رسیده بدینسان چه سان زید
گفتی دلت بغربت تن چون زید بگو — جانا غریب و بیکس و حیران چه سان زید
ناصح مگو ز لعل روانبخش او ببر — ای نا حکیم قالب بیجان چه سان زید
مرد از بلای اشک الهی دل حریق — آتش بزیر پایهٔ باران چه سان زید

وله

بر آسمان وصل که آنجا دعا رسد — ای ناله کی رسی تو مگر بتنها رسد
تا چند آه و اشک فرستی بکوی دوست — این جان تو خود روانهٔ اینها کجا رسد
بیگانه گشت اشک من از چشم و سو بسو — وا بسته میدود که بدان آشنا رسد



سیلاب چشم ما چو بسوی تو رو نهاد   هان ای رقیب باش که بر تو بلا رسد
تیر غمش بپای و تیغش دما دمست   گر جان بری تو ای دل از اینها ترا رسد
بگذشته تا ز صدر الهی خدنگ غم   جان گشته منتظر که ز دل ما چرا رسد

ولـه

بهر آن غنچه دهن کو لب خندان دارد   منم آن ابر که او دیده گریان دارد
بفراق تو خوشم گر نبود وصل چه غم   طالب درد کجا میل بدرمان دارد
حالم ار در سر کوی تو گر دید رقیب   گرچه دیو است ولی ملک سلیمان دارد
دل ویرانه ام از گریه شود ویران تر   بیت اشکسته بلی خوف ز باران دارد
گریه و سوز مرا حال نگو داند شمع   کو دل سوخته و دیده گریان دارد
چشم شوخت همه دم خون دل ما ریزد   کافر ار نیست چرا قصد مسلمان دارد
نفس پاک الهیست روانبخش ای دل   زنده شو از دم پاکش که نفس جان دارد

ولـه

ای سرو سهی بر رخ ما گر قدمی چند   کردیم خود خاک قدمت محترمی چند



زلفین و خطت چون بدمیدند ز هر سو — برد این دل ما جادوی چشمت بدمی چند
بر دل گرمی باشد از آن غمزه خدنگی — از چشم تو داریم توقع کرمی چند
نقاشی چو خواهد که کشد نقش میانت — سازیم ز موی مژه بهرش قلمی چند
دارند وجودی رقبا نزد تو اما — در دیدهٔ عشاق تو اند کالعدمی چند
بر هر مژه از خون دلم هست علامت — لشکرکش عشاقم و دارم علمی چند
تا صاحب غمهای تو شد جان الهی — شد محتشم ملک بخیل و حشمی چند

ولـه

تیرت که بسر وقت دلم پی به پی افتاد — امروز بحال من مجروح نی افتاد
چون لاله مرا داغ غمت بر دل پر خون — ای غنچهٔ سیراب ندانم که کی افتاد
در دور غمت جام شرابت فرح بخش — عکس مگر از لعل تو در جام می افتاد
باقی نفسی درد دل خویش بگفتم — ناگه ز دم گرم من آتش بنی افتاد
افتاد بر زلفت دل حیران الهی — مرغان همه جستند درین دام وی افتاد

ولـه

عشق از جان و دل قوی تر شد　　دیده ما از آن قوی تر شد
قاصدی آه و پیک اشک از ما　　بر سر کوی تو مکرر شد
صبر با دل رفاقتی میجست　　چون بلا را بدید دیگر شد
بوسه آسان ربایم از لب تو　　تا که جان کندنم میسر شد
اندر آن عقدهای زلف دلم　　عمرها رفت تا مقرر شد
شکن زلف تست ظلمت و دل　　بشکندر شدن سکندر شد
با رخت دم زد از صفا مرآت　　منفعل گشت چون برابر شد
رویت آینهٔ الهی بود　　وه که از آه من مکدر شد

وله

هر چه آید در کاینات از امر بیچون میرود　　چون ز بیچونست نتوان گفتنش چون میرود
گردش دوران بمیزانست و حق وزان او　　پس مقادیر فلک جمله موزون میرود
حکم حد و قدر هر شی رفته محکم در ازل　　تا بپنداری که زینها هر یک اکنون میرود
روی اشیا جانب حقست و پشتش سوی خلق　　زان جهت امر جهان زین گونه وارون میرود



ظل تجلیات حق دان از محرک منتهی | حرکت هر شئ کاندر ربع مسکون میرود
در مفرح نشه از تاثیر اصل خود است | کرده ترکیب اضافت سوی معجون میرود
فتنها در گوشها از غمزهای چشم اوست | غیر عاشق زان نظر بر فتنه مفتون میرود
گر غمی عارض شود در عشق او از هم منال | زانکه اوساخ ثیاب از فیض صابون میرود
خلق عالم تابع امرند و هم تابع ازو | بحر باطن ظاهرا بر شکل جیحون میرود
بی تکلف بر قضای حق رضا واجب بود | چون موازین قدر موزون ماذون میرود
در خلافت هر که او ترک خلاف امر کرد | او رشید راه حقست و چو هارون میرود
تابع حکم خدا آنکو محمد وار شد | از شرف عیسی صفت بر فوق گردون میرود
ای الهی هر که در راه خدا تابع شد | بی شک و تحقیق جان او چو قارون میرود

ولـه

ظریف کیست کسی کو ظرافتی دارد | ظرافتی که بغایت لطافتی دارد
ظرافتست صفت در کمال مشرب مرد | چنانکه دُرد و صافش عذوبتی دارد
بدرد و درد جهان گرچه محنت آمیزست | بلطف مشرب عالیش راحتی دارد



جهان قبول کند تا قبول را که کسی — کان برد که بدان میل و رغبتی دارد
چو آسیاب جواب درشت نرم دهد — ببند نکو کند و نیک عادتی دارد
بنا ملایم دوران ملایمت کند او — چنانکه فهم نگردد که نفرتی دارد
باهتمام هر آنچ فی که التفات کند — در آن طریقه تو بینی که حکمتی دارد
بلاغت از درکاتش عیان بود که قول — بوقت قول فصیحش فصاحتی دارد
چو آب صاف بحکمت صفای مشرب او — بهر گل و گیاه و خاری سرایتی دارد
بهر زمی که زند مطرب زمانه بدور — بران اصول بر وقصد که حالتی دارد
ز کوه کثرت دوران است تا ظریف برزخ — ظریف شاکر آنست و وحدتی دارد
ظریف طور ظرافت بوصف باید راست — ظریف کیست کسی کو هدایتی دارد
ظرافت از طلب حالت الهی جو — که در جمیع جهات او ملاحتی دارد

دل

آب در دیده ما بهر تو زیبا باشد — هر سرا گوشه چشمی بسوی یا باشد
ای که گوهی بنود تا بهر حالت در عشق — اشک سرخ و رخ زرد دم همه گویا باشد



وعدهٔ قتل من امروز بفردا مفکن ... نقد امروز به از نسیهٔ فردا باشد

ای وفا خواندهٔ و پیش رقیبم ای شوخ ... بی وفایی ز جفاهای تو پیدا باشد

از خم زلف تو شد جان الهی درهم ... لاجرم عاشق سودازده رسوا باشد

له

در سلسلهٔ زلف تو دیوانه توان بود ... در میکدهٔ چشم تو مستانه توان بود

با یاد دو ابروی تو و گوشهٔ چشمت ... پیوسته ندیم در میخانه توان بود

گر ز آتش رخسار تو سوزیم و بسازیم ... با شمع دل افروز تو پروانه توان بود

گر ز آنکه شود مونس جان و دل پر خون ... با تیر غمت همدم و همخانه توان بود

در کنج الهی کند ار کنج غمت جا ... چون دل همه دم همدم و همخانه توان بود

وله

ای سرو خوش برآ که نشو بهار رسید ... ریحان عیش بر لب جوی جهان رسید (دمید)

یعنی عروس خضر لباس ربیع را ... باز از برای جلوه گری در بدن کشید

شکر بنو بهار که جو عیش تازه دار ... چون لذتی غیر مکرر بهر چه دید

از نرگس و بنفشه چمن را بهر طرف — چشمی دگر گشاده و زلفی دگر خمید
هر صبحدم بصورت شبنم شراب فیض — در کاسه و جام سوسن و نرگس فرو چکید
از شوق یاسمین کله بر هوا فکند — گل هم ز باده سرخ شد و پیرهن درید
باد صبا برای تفرج ز کوی یار — سوی چمن چو عاشق بی پا و سر دوید
سوسن زبان گشاده بمدح عروس باغ — از کنج عارفانه چو زاهد برون دوید
بر یاد زلف و روی بتان سنبل و سمن — پر آب و تاب گشته بسوی چمن خمید

ولـه

مراست زان خم ابروی کج اشارت عید — بلی هلال دلیلست بر بشارت عید
بعید وصل نظر سوی چشم یار افکن — به بین عیان شده هر گوشه طلاقت عید
مرا برای تماشای روی او زان زلف — کهی رشاد رسد مو بمو دلالت عید
ز چشم شوخ تو قربان شدن مراعید است — خدنگ ناوک مژگان بود علامت عید
بروز عید وصالت از آن لب شیرین — رسد بکامل نظر دم بدم حلاوت عید
چو گشت بنده درگاه عشرت سلطان — فزود بر همه اوقات خوش سعادت عید



چو بر زمان سعید تو منتی کرد عید — مزید دولت او شد قوی اصالت عید

گرفته عید سعادت طریق خدمت شاه — ره صواب میمنت زهی اصابت عید

ز صیت سلطنت شه که عید اسلامست — پر از صدا شده عالم زهی صلابت عید

چو عید عدل تو آثار ظلم را برداشت — گرفت جمله جهان شهرت عدالت عید

ز سوز عدل تو نابود گشت ماتم ظلم — زهی زمان تو عید و زهی سیاست عید

ندیم حضرت شه شد که تا فزاید عیش — نشان دولت و عقلست در وزارت عید

ز عید مهر تو دل گرم میشوم زانسانک — که می فتد بدلم آتش از حرارت عید

همیشه ورد الهی همین بود بنیاز — که عمر و عیش تو بادا چو عید و حالت عید

ولـه

ماییم بزمانه و ورع خویش گرفتار — نزدیک به پندار خود و دور ز دیدار

هر کس ز می ساقی ما مست مدامست — ماییم بد و رغم او عاقل و هشیار

در بزم گلستان ارم فصل بهاری — گل را چه غم از غلغلهٔ بلبل بیمار

چشم و دل ما در گرو غمزهٔ ساقیست — ماییم بلا را بدل و دیده خریدار



اسباب طرب جمله برای تو مهیاست — ای دوست طلب کن دل آزاد بدست آر
بی واسطهٔ لطف الهی نتوان شد — سلطان سراپردهٔ دل عارف اسرار

وله

زیر و زبر
ای مرا مردم ز مژگان تو خونی در جگر — روز و شب از زلف و رویت حال من
دل اسیر زلف تو گردید و خواهم همی — تا نمانم مبتلا در فتنهٔ دور قمر
پسته را گفتم که مانی با دهان تنگ او — خنده زد گفت ای خوش گوی مغز ما
شد ره خیل خیالت ره زن جان من — لاجرم ویرانه شد ملک دلم زان رهگذر
شد دل زار الهی خسته از جان تو — لیک تو مستی و از حال فقیران بیخبر

وله

گر دم آیدم آن خنجر بران بر سر — سر بشادی بتوان داد روان جان بر سر
گر بسوی من بیچاره قدم رنجه کنی — سر بپایت فکنم چشم در افشان بر سر
جانم از شوق تو بیمار شد و نیست کسی — خستهٔ زار ترا جز دل نالان بر سر
در فراق رخ تو این تن رنجور مرا — سر بلایی شده و دیدهٔ گریان بر سر

بسر فدا گردد دل زار الهی در پایت | تا شود مشکل دشمنان تو آسان بر سر

ولـه

ای ذات مستعد تو ادوار را مدار | دل را ز انقلاب حوادث قرین مدار

تو عین کن فکانی و در بیو اریت | ای نور چشم مردمک دیده را قرار

گلزار حسن علم و کمالات تو بود | هر گوشه مشتری جمال تو صد هزار

هر جا که هست ملک ولایت از آن تست | تو حیدری و علم و کمال تو ذوالفقار

با دامنت فیض دعای الهیم | بر گرد شهر جاه و جلال تما حصار

ولـه

بهر تو اهل تکلف تحفها کردند ساز | بی تکلف تحفه ما درد و سوز است و نیاز

از من دیوانه داری ای پری رخ اجتناب | لازم آمد از سگ دیوانه آری احتراز

گر ببینم طاق آن ابرو بهنگام صلوة | سجده آرم پیش آن محراب بگذارم نماز

از جگر آهی کشیدم آتشین بر لب نهاد | گر ز دل سوزان مکش زین گونه آه جان گداز

گفتمش با شصت زلفین توام صد کار هست | گفت ای درویش بر خود قصه میسازی دراز



نکته‌ای زآداب خدمت جستم از کلک درس — کفت من با تو چه کویم چون نکشتی زاهل راز

عارفان را کی شود عشق مجازی بندره — میرود سوی حقیقت جان عارف زین مجاز

میکنی با سنبل زلفش تو بازی دم بدم — ای صبا در حلقهٔ یاران بابولی مباز

ای دل از قانون عشقش آخر افتادی برکنار — چون بچنگ سوزش افتادی چو عود اکنون بساز

باز خوان جان الهی را چو باز افکنده — تا باواز تو باز آید بدست شاه باز

وله

کر زانکه مفلسیم و نداریم ما فلوس — جانها فدای روی تو داریم بار و کس

از حب دل نهایت مقصد ظهور تست — چون از سریر علت غایی بود جلوس

شمس رخت ز شرق هویت ظهور کرد — بنمود در مظاهر کون و مکان شموس

مستان شدند جملهٔ ذرات ما چو ریخت — اجزاع فیض ساقی ارواح در کادوس

محروم مانده اند عوام از کمال روح — غالب چو بر قلوب شده جمله را نفوس

دایم مباش تابع نفس دنی که هست — ضد سعادت ابدی نفس نحس

شیرین کن از شراب الهی مذاق دل — ای تلخ کام بگذر ازین محنت عبوس



وله

ای دل تو در زمین جهان تخم خیر باش | تا عاقبت بخیر شوی اهل خیر باش
خواهی که روز حشر نگردی تو بر فروش | امروز تخمهای بد ظلم کن تراش
عذر و نیاز بنده بصحبت نکو بود | عجز اش ضرورتست بو شد صاحب زراش
ای خواجه عرض مال مکن بر جهان از آنک | پرده‌ای این عجوزه دنیا ازین قماش
خود را برین فراش چه مشغوف میکنی | مشغوف می شوی چو برین فرش کالفراش
بر نامه نقطه است ز سودای معصیت | عارض شود بدست ندامت می تراش
انزاکه رخ براه الهی نهد بصدق | یارب نگاه دار تو پیوسته از بلاش

وله

ای درد و غمت مونس جان دل درویش | جز درد و غمت چیست دگر حاصل درویش
تا باد صبا عقده زلفین تو بگشاد | حل شد بدم از هر طرفی مشکل درویش
ای سرو برا خوش بنشین گوشه چشم | گر هست ترا میل بسر منزل درویش
هست آن لب لعل تو روا بخش گدایان | آن چشم سیاه هست ولی قاتل درویش

چون ناوک نازت همه مقبول دل افتاد — مردم نظری کن بدل قابل درویش
بر چرخ شد از نار غمت آه آتشی — ای شوخ بیندیش ز دود دل درویش

وله

دایما با ذکر و فکر یار باش — دل فدا کن طالب دلدار باش
یک نفس از ذکر او غافل مشو — یار باش و دایما با یار باش
کارگاه عشق او پر کار دار — در جهان و کار او بیکار باش
ذکر ورد روی جانان ورد کن — بلبل نالان این گلزار باش
در تن ذکر و فکر او کن غرق خویش — وز حیات روح برخوردار باش
سر بسر [illegible] نقد [illegible] — نور گرد و ایمن از هر نار باش
وز غبار [illegible] صاف شو — بهر ازان آینه دیدار باش
[illegible] ذکر — غافل از صیقل مشو در کار باش
[illegible] دل [illegible] را — از پی جنت مقبول آن تجار باش



هم مرنج و هم مرنجان مطلقا   اهل رحمت گرد و بی آزار باش
همچو مولانا تو مولا را طلب   سالک اطوار چون عطار باش
راه ارشاد الهی را برو   در طریق احمد مختار باش

ولـه

آن مطرب عاشقان مدهوش   در مجلس بیخودان خاموش
قوال خود است و سامع خود   در پرده نطق و خلوت گوش
چون عارف سر قول گشتی   ای دل بسماع ما بجان کوش
در بزم قلندران قلاش   مستانه در او باده می نوش
در باب کشارت اسـ الهی   سر تیت نهان بزیر سرپوش

ولـه

رازندم که نمودیم بعشاق تخصص   دارند ز حال من درویش تفحص
در دایره خاتم عالم دل آدم   شد مظهر اسمای حق از روی تفصص
مرآیه ز آیات خداوند که بینی   بر وحدت صانع بود دش حکم تفصص



آئینهٔ وحدت توی باشد نشان — از ظل این کثرت ظاهر متشخص
اسرار الهی نتوان گفت کماهی — یک نکته بگفتیم و نمودیم تخلص

هر چه مرا معتقد دو عالم همه اعراض — گر عارف حقی مکن از قول من اعراض
این هستی فانی بره دوست فدا کن — تا دوست کرم در عوض آن دهد اعواض
خیاط قضا چون کند خلعت زیبا — فانی کند اول ز خودش در دم مقراض
یابد ز پی قوت روان قوت کلی — زان پس که دلت پاک شود از همه امراض
چون قلب تو قابل شود از بهر تجلی — فیض متوالی رسد از مبدء فیاض
خوش باش تو با ذوق ریاضات که باشد — صندوق معانی و حکم سینهٔ مرتاض
ما را غرض از خدمت تو جان و جهان نیست — افعال الهی نبود قابل اغراض

وله

ای درد تو با آب و گل ما شده مخلوط — وز درد تو ما جمع ملک را شده مغبوط
گر عاصی راهیم تو رحمان و رحیمی — هرگز نشویم از کرم و لطف تو مقنوط



تا کوکب سعدیم ز اوج شرف و عز — در ذل حضیض تن خاکی شده مهبوط
مکر تو بتغلیط بسی راز ره انداخت — یارب که نکردیم بتغلیط تو مغلوط
در عشق الهی دل و جان باختنت شرط — پس زنده بمعشوق شدن غایت مشروط

ولـه

ای دل بنصیبی ز غم عشق تو محظوظ — هرگز نشود دستر غم عشق تو ملفوظ
کردم بیکی لحظه ز تو زنده جاوید — کز آنکه پس از مرگ شوم نزد تو ملحوظ
دل رخنه نگردد ز رقیب تو بغلفت — چون وصف سلیقت بیقین غلفت مغلوط
خود را ز رقیبان بد اندیش نگه دار — تا از همه آفات شوی ایمن و محفوظ
با سنگ دلان وعظ الهی نکند سود — بوجهل ز احمد نشود مؤمن و موعوظ

ولـه

تا شد بدهان تو دل کم شده طامع — ما بیم ز حسن تو بهیچی شده قانع
شد قطع نزاع سر و تن از دم تیغت — شمشیر تو آمد بمیان حجت قاطع
شوق تو چو برقیست که هر دم جهد از دل — خوشش نور و صفاییست در آن لمعه لامع



دل درد و غم و سوز ترا ساخته مجموع — اینست بلی خاصیت مظهر جامع

چون عشق تو بر موقع وصلم شده موقع — بهتر بودم از دو جهان عشق تو واقع

چون شمع که هم سوزی و گاهی بکشی زار — زین واقعه دایم بودم دیده دامع

بردر الهی فتدم قرعه عشرت — نه زین بنود بهر من سوخته طالع

وله

ای دل بکوش تا که بیابی ز خود فراغ — ورنه ز فکر دهر مکدر شود دماغ

رو دل منه براه هوا ورنه مرد ورفت — بر ره مگذار بادکشی چون نهد چراغ

در ره بمان و دل بخداوند دل رسان — کینست در طریقت ما غایت بلاغ

ره می توان بریدن و رفتن بشهر خویش — از درد شوق گر دل و جان بود الاغ

ما را ز داغ سینه و درد درون دو غم — مجروح خو گرفته همیشه بدرد و داغ

نرگس بدور چشم تو ای شاه باده نوش — یک پای بر نشاده گرفته بسر ایاغ

خواهی که طوطیان الهی درون پرند — از بوستان انس برون کن کلاغ و زاغ

وله



ای ماه گرایی بر رندان بتلطف / کردیم ز خاک قدمت اهل تشرف
در فقر چو تا فقر بود موجب آفات / در کشتن من چشم ترا چیست توقف
زهدت بتکلف نبود شیخ مبارک / چون قول رسولست که شوم است تکلف
واعظ ز حقیقت اگرت هیچ خبر نیست / پس چند توان گفت حکایات تصلف
ماییم درین دور ظریف و چه ظریفی / لیکن نتوان یافت کسی اهل تظرف
ضایع مکن این عمر شریف از پی تشویش / سودی نکند بعد از این آه و تأسف
در لجهٔ اسرار الهی قدمی نه / خواهی که در آیی تو بدریای تصوف

ای کشته ز زلف آن رخ پر خال مضاعف / چون لطف لبت گوشه از خال مضاعف
از چشم تو بهوری که بما بار رهد ای ماه / گردید ز مژگان تو امسال مضاعف
بضعف تن من بین که لب و چشم و رخ چون / بر روی حسن گشته با امثال مضاعف
از جذبهٔ زلفین تو ای سرو بلوت / شد میل من عاشق تمثال مضاعف
مردم شود از خون جگر سوی تو ای سرو / این اشک سراسیمه سیال مضاعف



بسته بقتال دلم از مژه صف (خیل) — آن نرگس مردم کش قتال مضاعف
تضعیف کند شاه اگر جود لئالی — عمرش شود از معطی فعال مضاعف

ولـه

ما را قوی بود بجمال تو اشتیاق — ای کاش می فتاد وصال تو اتفاق
پیوسته بسته ایم بابروی تو نماز — کان کنج عافیت بی محراب طاق است
تا چون کمر میان تو آریم در کنار — بستیم ما بواسطه خدمت نطاق
عشاق مخلصیم و بصد از ریا بری — در دل محل صدق بود یاره نفاق
بهر حیات وصل تو قابل چو نیستیم — ای کاش از برای تو میریم در فراق
با تلخ و تند دهر نداریم میل از آنک — شیرینی ز شور تو داریم در مذاق
بهر عروج شوق الهی بباید ت — نتوان شدن بجانب معراج بی براق

ولـه

تا سینه ام بتیغ فراق تو گشت چاک — گشتم هلاک عشق و شدم ایمن از هلاک
گفتی بجور قتل بجان همی کنم — ما کشته توایم ز جور و جفا چه باک



چشم جوی رخ تو بود حالی سرکشم — آبی است جلوه‌گاه [illegible] بزیر خاک
در نار اگر رویم چه سوزد ز ما چو ما — زآن نهنگیم و ز جرم جرم پاک
دیگر ز درد خویش ننالند بلبلان — زین خنده [illegible] لعلش [illegible]
ما را ارادتی بنود [illegible] حال [illegible] — [illegible] هوای [illegible] سواک
ای دل برای [illegible] — [illegible] و [illegible] ز [illegible] اشک

ولـه

[illegible] مدام از رسا [illegible] — [illegible] باطن [illegible] ز ما فارغ [illegible]
موصول [illegible] و غم و [illegible] — [illegible] و [illegible] اصل موصول
دیدم که جدایی تو [illegible] و [illegible] — گردست [illegible] این بود غایت مأمول
زاد [illegible] آنگاه [illegible] — مقتول [illegible] مقتول
گردید [illegible] از راه تو گردی — این چشم [illegible] دیده از آن ره شده مکحول
[illegible] کوی تو [illegible] — زان روی [illegible] بود [illegible] زلف تو [illegible]
بیمار تو شد جان الهی [illegible] — از روی کرم [illegible] بر سر [illegible]



ای نموده عزّ و جاهت بر اصول — در محلّ دولت و عزّت حلول
ای سمو اوج عزّت بی حضیض — وی علوّ چرخ جاهت بی سفول
اولدی حقدن نازلات موهبه — منزل جاه و جلالکه نزول
روز و شب دارد توقّع ماه و خور — کوزلرینه خاک پایکدن کحول
آفتاب جود سلطان بایزید — ای که دادست دولت را کفول
پادشاها بعد ازین این ما توان — عود خواهد جانب اهل عقول
زانکه اکنون غایت مقصود ما — یافت از حق در زمان خود دخول
یعنی کم فتح و ظفر ویردی سنه — نصرت اسمائله ربّ جلول
از توجّهات الی تحصیله — بالقلوب و النفوس و العقول
بونی اولمق هم بلنمک دیلیوک — بس شکرکم بولدک نهایات امول
هم صفای خلوت و ذکر و حضور — بر دل و جان گشته غایب یا شمول
هم علوّ ملکت اینجا غالبست — هم علوّ فقر و فاقه زین مثول



هم تردد ما لا یعنی ست — شهر ما عاصی وهم قوم ذلول

فانظروا لطفاً فی عرضنا — لا تکونوا منه بالله ملول

تا شود حل مشکلات ما همه — بالتفات عین احسان شمول

فاستمع یا سیدی سمع الوداد — عرض حالی ههنا هذا اقول

شفقت وشش بد درهم شنبه را — حال کون العبد فی الاسلام بول

اقدم استبدال سید غازیه — تا که خیر عاقبت بولا حصول

چونکه او را دار بدعت یافتم — چیستی جستم و جستم از نکول

شه دیدی کم بینه اشنا بنوله کل — کن علی الوجه القدیم با الفضول

قلت اذن لی الکن فی اذرمید — ان لی فی جنبه ملک حمول

جامع و خلوات و حمام و بیوت — درس علم وهم سلوک با وصول

راتبه شهسی وسه فرمود باز — بهر این مسکین مهجور حمول

قال من وقف ابی سلطان مراد — رحمة الله علیه با الشمول

شنبد اصحاب تا قلسون دعا — بیزه دایم بی معاصی و ذهول



ضم هفت دیگرست بر سی و سه — تا ضمیمه باشدش بهر کمول

پس ما بایت لاشیخ اربعین — اربعین سنه شیخ او لاشخص علول

ما طلبنا بعده للعیش بل — نحن جرّبناه بالعقل العدول

ایها ما دل الغفران اکسو که معاش — انه وجه الکفاف بالرسول

للمغنی کافیٌ لنا وجه الکفاف — ما علیه زاد کالسم القتول

این قصیده اربعین کاملست — تا کره مطلوبه این عبد دخول

هست بسیار توابع بنده را — کلفت ایشان برین مسکین ثقول

گرچه کامل مظهر سرّ حقست — لیک از آن رو که ظلوم است جهول

که گهی او را تنزل لازمست — لا تعینا علی هذ الحلو ل

استمنانی هواکم من زمان — ما علمنا ساعةً منه عدول

اصل ثابت در ارادت سابقه — اعملوا بالاصل یا محل الاصول

تا بود در مطلع جود انبساط — مهر و مه رانی افلاکات الشکول

مهر عزت باد صافی از خسوف — ماه جاهت باد خالی از افول

این دو بیت در آن نسخه نبود [illegible] صفحه اول



۸۴

وله

الا یا سید الشبان فضلاً	فتاج الدین انتم بالجمال
و یا الناصیة سر الخلیل	و فیض العام صدر و الجلال
نروح مقبلاً نحو الامام	باخلاص علی رسم الرجال
و لا زاد لنا الا التوکل	رفیقاً فی النزول و ارتحال
فساعدنا لزاد احتراما	لنا علما و فضلاً ذی الجلال
و اکرام العلیم بالحدیث	لاکرام رسول ذی الجلال
انا العبد الالهی لا دعوا	لکم مستخلصا بالاتصال

وله

ایا بحر العلوم و الفضائل	لکم حکم القبول بالدلائل
لانتم اعدل الحکام حقا	اصابات لکم تحت المسائل
فمحی الدین لقبتم بحق	و اخلاقک و لدان قوابل
لزاد فضلکم وصفا جمیلاً	لو اکتب مدحکم الف [illegible]



توجهنا الی استقبال شاه   بلا زاد و ان کانت دواخل
فزودنا باحسان و لطف   لتدعوا بالخلوص فی المنازل
فداعیکم الهی بصدق   حماک الله فی کل المشاکل

وله

ای جهان فضل و الطاف کرم   اسم احسان تو در عالم علم
نیست شبهت در شرف ور نزهت   هم ندارد اعتباری نزد دیم
نیست در اعراض مثلت جوهری   این یوجد شبهکم فی الکرم
چون لقب داری ز حق دستورخان   نیز یحیی باشد اسم محترم
پس خلیفه دولت بر خوان فضل   محی اطوار عزت نیز هم
سر بر از سودای تو در پای لوح   رخ نهد از بهر انشاءات قلم
تا خیالت دیده را روشن کند   مینهد از مردمی در وی قدم
گر کند عین عنایت یک نظر   جانب ما التفاتت و کرم
انت شمس الجود بالفیض العمیم   مثلک ما فی الوجود و الشیم



خانهٔ ذات تو باشد فیض عام　　لازم مهر است شبنم لاجرم
ابر غم شرق الهی را گرفت　　لیک با مهر رخت زان مبدء غم

ول

ما بجست و جوی لیلی زار و مجنون گشته‌ایم　　وز خیال دیده وحشی هر سو دگرگون گشته‌ایم
چون هلال انگشته‌ایم اندر پی شمس وجود　　مشکل ما تا دیده کی دانی که ما چون گشته‌ایم
همچو مرغ نیم بسمل از دم تیغ فراق　　بر سر خاک رهت افتاده در خون گشته‌ایم
از پس صبر جمیل و محنت و سعی بلیغ　　بی رخ یوسف همان یعقوب محزون گشته‌ایم
[illegible] قیان باقی وصل حبیب　　ما درین سودا چو زلف یار مفتون گشته‌ایم
[illegible] وار [illegible] دی تو بی رویت اسیر　　همچو مور مبتلا در طاس گردون گشته‌ایم
[illegible] دست ما گرد مکر ور نه ز زلف　　بی سر و پا مبتلای بخت وارون گشته‌ایم

من که اندر هوات چون گردم　　دائم او را که گرد خون گردم
ذره وحش گشته آتش بود لازم　　دل ز مهر رخت زند گردم



ثنا نهی پای بر رخم روزی — من سر خویش خاک ره کردم
عاشق و رندم و نیم عاقل — گر از این رسم و راه برگردم
خاک راه توام الهی و آر — نکه برگرد دامنت گردم

وله

مساجد طاق ابروی یارم — سر بمحرابها فرو نارم
گرچه زان زلف رانیم چو صبا — دامنش را ز دست نگذارم
همچو زلفت بگرد میگردم — سر ز پای تو بر نمیدارم
گر تو ای گل ز من بیازاری — من چو خوارم ز گل نیازارم
نازکن بر دل الهی ما — تا بناز تو من نیازارم

وله

سخن آشفته می آید چو در زلفت بپیچیدم — شدم بلبل صفت نالان چو گل از رخت دیدم
اگر سر دهان تو بیان سازم مگو هیچم — بجو در رمزی نمیگویم من اینها از تو بشنیدم
شدم گریان چو فرمودی که باشم ابر بهاران — چو بازم خنده فرمودی بامر تو بخندیدم



عدیم الذات را شاها بجود نقد وجود تست | گدا از مخزن جود تو این سرمایه دزدیدم
چو گلزار الهی شد همه گلزار ما زان رو | من این گلهای رنگین را از آن گلزار برچیدم

ولـه

گر هوا خواه تو آید از آن درگه نسیم | زر رخسار افکنم در پای آن همدم نسیم
نرگس مستت دمادم میکشد خون دلم | ظالمت بی محابا و میخورد مال یتیم
ای که میگویی خطا کردی گرفتی زلف من | ناصوابی شد بشد استغفر الله العظیم
تا برم بوی چین زلف تو ترسان روم | همچو آن شبرو که دزدی میرود با ترس و بیم
بر پلاس فقر بنشین زو قدم بیرون منه | پا مکش افزون دل سرگشته از حد گلیم
ای که پرسی چه شد از ناوک نازت دل | سینه سوراخ و جگر صد پاره و دلها دو نیم
روی زرد و اشک سعدالهی بهر تست | عاشق آن باشد که بهر یار دارد زر و سیم

ای که میگویی بقصد کشتنت آماده ایم | گر بقتل ما تو راضی میشوی استاده ایم
با دل و جان فرد در چنگ آن زلفم اسیر | بوالعجب مشتی غریب اینجا بهم افتاده ایم



در بلا پابندگی عاشقان تیر نظر / زان نشان دل بر سر کوی بلا بنهاده ایم
تیر در دست دولت است و تا زدیم این سینه چاک / ما در دولت بروی جان و دل بگشاده ایم
کی بود ما را بدور لعل تو ذوق شراب / زانکه ما مستان جام جان نه مست باده ایم
سر صراحی وار ما تا ید جام ی فرو / تا به عیب پاسبوی باده دستی داده ایم
چون تو داری آینه حسن الهی جان ما / همچو مرآت از زنگ غباری ساده ایم

گفتم که چرا ایم ز دهانت شده محروم / گفتا سخن از هیچ مگو قصد تو معلوم
گفتم دهن تست تمنای دلم گفت / ای قصد تو موهوم و تمنای تو معدوم
گفتم که ببینم دهنت را و بود گفت / جز گم شده کی نیست ازان حاصل مفهوم
تو جور و جفا بر دل ما ساخته رسم / تا چاکر درگاه تو باشیم بمرسوم
گر قسمت ما از تو بلا شد چه توان گفت / ما اهل رضاییم بدین قسمت مقسوم
محروم نشود آن مه بدمهر الهی / یارب که چو من کس نبود عاشق محروم

وله



از نرگس تو جز دل بیمار ندارم — زان غمزه بجز سینهٔ افگار ندارم
در مزرعهٔ دیدهٔ دل تخم خیالت — میکارم و کاری بجز این کار ندارم
پس بار گرفتن نتوانم چو درین راه — من طاقت درد و غم بسیار ندارم
هر جا که حبیبیست مقارن برقیبست — در باغ جهان یک گل بیخار ندارم
با آنکه بسی آزار دلم جست خدنگت — بر دل سر موئی ز وی آزار ندارم
با این همه بارم که ز غم بر دل و جانست — در جمع ارباب غمت بار ندارم
ابیات الهی بحالت ز مهرباب — تا ظن نبری نسخهٔ عطار ندارم
فقر دو جهانند فقیران در دوست — من خادم ایشان شوم و عار ندارم

وله

دیده گریانست و دل بریان چه سازم چون کنم — تا بکی بیمار باشم نالهٔ محزون کنم
گر بگویم قصهٔ هجران و دل مجنون خویش — هر کجا جان و دل باشد چو خود مجنون کنم
از جفاهای جگرسوز تو ای جان و جهان — مردمی گر ز دل برارم دیده را پر خون کنم
گر بدست آن سر زلف درازت عاقبت — رشتهٔ عمر عزیز خویش را افزون کنم



بر کنار چشم گریان الهی سرو ما — گر نشینی دامنت را پر در مکنون کنم

وصف

وصف زلف و میم گویم بر دو جشن — لیکن از حیرت همی پیچد زبان اندر دهن

آن دهن مهر سلیمانست بگذار ای رقیب — کاختیاری آن نمی‌ماند بدست اهرمن

بوسه چون از لب لعلش تمنا میکنم — میزند آن شاه خوبان این گدا را بر دهن

گفتمش زان لب نکو دل برکنم یا جان کنم — گفت اینها سهل باشد مرده میخواهی بکن

در شب زلفت دلم آشفته میگردید و مست — پای او پیچید و افتاد اندران چاه ذقن

تا برآید یکنفس با سرو دلجوی تو خوش — دایما جان الهی مایل آمد با سمن

وله

ای رخ و زلف تو روز و شب بلای جان و تن — زان یکی در تاب جان وزین دگر در تب بدن

عقدهای زلف تو در دل شکن دارند و دل — بگشند هر ساعتی زان عقدهای دلشکن

اندران چاه ذقن بی زلف او ای دل مرو — خود همی دانی که نتوان رفت در چه بی رسن

در دعای سرفرازی تو ای سرو سهی — چون چنار استاده بر پا کف گشاده نارون



آتش شوق الهی در سرت ای دل ترا		در شبستان جهان زانی تو شمع انجمن

و له

ای دل که ترک مهر و وفا میکنی مکن		بر عاشقان خویش جفا میکنی مکن
زان هندوان خدنگ جفا میزنی بزن		ای ترک مست کار خطا میکنی مکن
از عاشقان بتیغ جفای بری مبر		ما را ز خود بجور جدا میکنی مکن
از دیده دام عشق بمن میکشی مکش		قصد شکار باز خدا میکنی مکن

و له

مانده ایم افتاده و بیچاره در چاه ذقن		یارب افتد از سر زلفت بدست ما رسن
رازهای مشکلم زان زلف در دل جای نطق		غنچه سان با خرد ما در دل فرو بستم دهن
رازهای مشکلم زان زلف در دل گفت لیک		دردم تقریر می بخشد زبان اندر سخن
نیست چون در کشف اسرار دهانت جای نطق		غنچه سان با خرد ما در دل فرو بستم دهن
منصب وصلت کجا باشد سزاوار رقیب		حیف دادن ملک سلیمان را بدست اهرمن
میکنی پنهان بناز و شیوه قدرت چون پری		راستی بنمای ای سرو رعنا کن مکر و فن



بوگرفتاران سودای تو بگشا راه زلف　　تا غریبان الهی رو کنند سوی وطن

وله

سرو میخواهد بقدت طبع مایل داشتن　　وز هواداری بکویت پای در گل داشتن
بنده ایم از جان غمت را وین بود شادی دل　　چون مبارک باشد آخر بخت مقبل داشتن
چون گدا اندیشهٔ احسان شاه آمد مقیم　　با جمالت خویش را باید مقابل داشتن
اهل ایمان را چو استقبال قبله واجبست　　روی دل باید سوی انسان کامل داشتن
در خور تیر غمت ای فتنه افتاده نشان　　هر کسی را نیست ممکن قلب قابل داشتن
بگذر از سودای آزاد الهی چشم یار　　گر مسلمانی نباشد کینه در دل داشتن

وله

سوی اشک ما نظر کن در عنایت این　　عین مردم زادگی و سر انسانیت این
شب خیالت در رسید و جان برون آمد ز شوق　　آفرین بر خدمتش آیین مهمانیت این
عارف خود ناشده تعظیم شان خود مکن　　چون نه تو بایزید و سر سبحانیت این
چشم خونریز تو شرک او دم از مسلمانی زند　　مثل کافر میکشد مردم مسلمانیت این



ای دل از سرگشتگی در گردش زلفش مپیچ | کین بود دور قمر جای پریشانیست این

جان مجنون شد بلیلی حی و زاند حی بحی | در پی لیلی که داند تا چه حیرانیست این

اهل عادت را گزین اسرار خوش ناید باک | نی خوش آمدهای فردوسی و خاقانیست این

در دریای الهی میکشم در سلک نظم | تا نپنداری که شعر است و سخن رانیست این

و له

سوختیم از شوق آن دلدار و فرقتهای او | آه ازین نار فراق یار و حرقتهای او

تا بکی گریان بود شمع دل از سوز درون | بر تو روشن گردد آخر حال حرقتهای او

از بیان آن میان ما را کنار اولیست زانک | سر باریکست و نتوان گفت دقتهای او

ناوک ناز تو پیش از جان بدل افتاده است | از دل ما پرس جانا حال سبقتهای او

جان حیران الهی زان لب ار خواهی شفا | صبر کن در بند آن زلف و مشقتهای او

و له

ای دل اندر عشق مرد کار شو | یعنی از هستی خود بیزار شو

روی دل را پاک کن از نقش غیر | یکجهت آئینه دلدار شو

بازکن مجموعهٔ دلها ز هم　　پس بخوان و عالم اسرار شو
در جهان جان و دل سیری بکن　　در طریقت سالک اطوار شو
چند گردی گرد خارستان تن　　چون هزاران مست در گلزار شو
حالت جان الهی را بدان　　عارف اسرار دل عطار شو

ولـه

ای دل دیوانه سر عاشقی با کس مگو　　ور همی گویی برو با آب دیده دست از خود بشو
چون بسوی ما ندارد هیچ میل آن سرو ناز　　دیدهٔ گریان من تا چند ریزی آب رو
ای دل مسکین مگو زان زلف بویی برده‌ام　　بیقراری تا بکی گر برده بویی چه بو
ره بسر آن دهن بردم از آنم میکشی　　غیر ازین هیچم گمانی نیست اگر باشد بگو
گفتمت آیینهٔ حسن توام گفتی نه　　این سخن روشن شود آیی برما و برو
شاه من جان الهی را گدای خویش خوان　　زانکه بیت سلطنت باشد گدا را آرزو

ولـه

ای چو ترک چشم مست تند خو　　سر بپا تا کی فتد از دست تو



خون چشم چند ریزی بی گنه | خون مردم ریختن نبود نکو
چند ریزی آب روی چشم ما | نیست آب روی مردم آب جو
پای بر مویم مزن عاقل بسی | چون ندانی سر این مو اینها مگو
بر دل اشکستهٔ ما طعن خلق | فی المثل مانند سنگست و سبو
ما می از جام الهی میخوریم | محتسب تو مرده میخواهی بگو

وله

تا دل پنهان و ماند در زلفت پناه | بیدل دیوانه را گر دید خان و مان سیاه
چشم شوخت در عتابت و ندانم جرم چیست | غالبا باشد گناهم این که باشم بیگناه
این دل و جان مرا ای جان من از در مران | چونکه ممکن نیست مرکز پادشاهی بی سپاه
دل برامت رو نهاده از تو میگوید سخن | منع نتوان کردنش کو سخن گوید براه
عشق چه برزد والهی عقل را از راه برد | چون در آید باد تند آنجا نپاید برگ کاه

وله

رقیبت را ز چشم خون گرفته | دم با بین که او را چون گرفته



ندارد خاطر آگه ز لیلی | کسی کو بر دل مجنون گرفته
ببسته نرگس جادوش بر ما | چرا با ما ره افسون گرفته
بیاد بادهٔ لعلت دمادم | ز دل دیده می گلگون گرفته
گرفته صف مژگان راه اشکم | چو خاری کو ره جیحون گرفته
مگو حق مرترا دیوانه چون کرد | کسی بر حضرت بیچون گرفته
چه سان بینی رخ جانانه در دل | چو داری آینه وارون گرفته
حذر کن ز آتش آه الهی | که دودش دامن گردون گرفته

وله

بیاد لعل تو جان دادم و شدم زنده | بلعل تو شوم ار زنده باشم ار زنده
به بند زلف تو جانم همیشه پاید | بعقد زلف تو دارم حیات پاینده
مرا ز جرعهٔ جام لب تو روح افزود | بلی که چشمهٔ خضرست جان فزاینده
بناز خواجهٔ من بنده میکشم گفتی | بدین بشارتم از جان و دل ترا بنده
مرا ز زلف تو در هر دمی غمی روزیست | مبادروزی کس در جهان پراکنده



دل حزین من از قطره‌های خون پر شد — مثال نار که باشد بدانه آکنده
برای فال الهی برآمدن مه من — ندیده دیده برین فال فرخنده

ولـه

ما جان بتمنای تو دادیم همیشه — در محنت غمهای تو شادیم همیشه
مانندهٔ نرگس که بگل دیده گشاید — بر طلعت تو دیده گشادیم همیشه
سرگشته و فریادکنان بی سر و سامان — در راه هوای تو چو بادیم همیشه
چون قطرهٔ باران که فتد بر گلستان — ما بر گل کوی تو فتادیم همیشه
ما قبله سر کوی تو دانیم از آن روی — رخ بر سر کوی تو نهادیم همیشه
ما را بجز از فقر و فنا نیست مرادی — زین واقعه ما اهل مرادیم همیشه
با نفس زنم تیغ بتوفیق الهی — ما جاهد این نوع جهادیم همیشه

ولـه

همدم نیست مرا در غم تو جز ناله — همچو نی بنده نه از باد هوای ناله
ای خوش آن روز که دل در شب زلفت گوید — با مه روی تو از مهر غم سی ساله



تا شود تازه گلستان رخت مرسحری | بارم از دیده نم دیده چو شبنم ژاله
چشم خونبار من و داغ دلم بین تاکی | سرو ما میل بکن جانب جو و لاله
ناوک غمزهٔ تو دارد فرخنده پی است | گرش گشاد دل پرخون رسد از دنباله
زلفت از عارض تو نشو و نمایی دارد | سبزه از آب یقینست که خوش می باله
خال تو ای مه بد مهر الهی بر رخ | گرچه خالی ز خطا است ولی پر حاله

وله

شد بیاد گل رخسار تو اشکم لاله | آه ازین محنت و هجران و فغان و ناله
صحبت پیر و جوان در خور ما نیست مگر | یک مه چارده و جام می سه ساله
غم دنیا مخور و باده خور از جام بقا | که وفا نیست درین عشوه گر قتاله
نو عروسیست ترا عمر شریف ای غافل | چه کنی صحبت این پیرزن دلاله
مردم از گریه و این دیده مرا پاک بشست | طهر الله کما طهرنی غساله

وله

ای بدان چشمان مردم کش جفاکار کی | چند خواهی خواستن ای شوخ آزار کی



خار خار شوق تو در خاطرم مانده است / لیکن از تو نیست زنگی ای تو گلزار کسی

چند می پرسی مرا کی خسته زار کیستی / غیر چشمت نیست این بیچاره بیمار کسی

مردم از غمهای تو باری بکش از دل مرا / چون نمی یارم که بینم من ترا یار کسی

همچو سرو آزادم از خود برندارم حلم عقل / ترک برگ خویش کردم چون کنم بار کسی

روز زلف من دل زار الهی را بگو / چون برد مرغی که تا باشد گرفتار کسی

ولــه

حال ایاز چیست محمود غزنوی / مرآت صورتیست در و عکس معنوی

فرهاد رفت و قصه شیرین از او بماند / کی بود پایدار سر و تاج خسروی

سیمی غریب سرو که چون اشک با شتاب / جا بهار روانه گشت و تو آزاد میروی

گر دل بعقد زلف سیاه تو رفت رفت / عیار را شعار بود در رسم سبز روی

رسوا شدی ز رشک الهی و مهجبان / هر سو برای دوست برین و ده میدوی

ولــه

آن رخ که دارد از مو هر سو نقاب نیمی / نیمی ماه تابان ظل سحاب سیغی



وصف ز خط مشکین زان روی نبشتم | نیمی خطا شد از خط و اندر صواب نیمی
از مه رخ ار گشایی نصف نقاب ای شوخ | نیمی بر آید از مه و از آفتاب نیمی
آن لعل و خط مشکین گاه عرق چه باشد | نیمی گلست و شکر مشک و گلاب نیمی
عکس حالت ای جان با این دل شکسته | نیمست گنج حسن و گنج خراب نیمی
زان عقده‌های زلفت نصفی چو حل شود دل | نیمی گشاد یابد ماند بتاب نیمی
این دل و سوز هجران جسم خمیده و جان | نیمست عود و آتش خنگ و رباب نیمی
شعر تو الهی چون نظم اشک ما شد | نیمی عقیق و مرجان در خوشاب نیمی

وله

دلا در وفا چون سگ کوی اویی | ز خوان وصالش تسلّی بجویی
چو زلفش شکسته فتادیم از آن رو | ربا بوس او سر به پیچم مویی
دوانی به هر گوشه بر گرد چشم | تو ای اشک از دیده من چه جویی
شکسته شو ای دل بضرب ملامت | چو خود واقف حال سنگ و سبویی
بعشق الهی برائی ز کویم | بدی باشد ای سزای نکویی



وله

تو ای اشک ما از چه رسوا و فاشی — دریغا که گشتی ملامت بغاشی
ز تیغ تو دل را صفا هاست زانرو — بصیقل رخ آینه میخراشی
مگو چون قلم خواهدت سر بریدن — رقیبا تو اینها ز خود می تراشی
چو او ملتفت نیست ای چشم گریان — تو بیهوده بر خاک گوهر چه پاشی
تراب درش گرد الهی وشش ای دل — شوی تاج سرها اگر خاک باشی

وله

دلا در زلف او ما را چنین سرگشته می مانی — مگر دیوانهٔ تو نیز مثل ما و حیرانی
بچشم و نازای چشم من دل خسته را کشتی — الا ای ترک کافر دل چنین باشد مسلمانی
دلم از نرگس شوخش گرفت آیین بدمستی — ز زلفش خاطرم آموخت اطوار پریشانی
مرا خود زان دهن نیست جز طرح عدم ای دل — اگر تو صاحب سری شنو این راز پنهانی
همیگویی که در هجران بگو حال الهی را — چه گویم با تو حال دل چو میدانم که میدانی

وله



خیال خطک اذ دار فی سویدائی — بذکر زلفک فی القلب زاد سودائی

ارید ان اضع الراس تحت ارجلکم — خذوا یدی بخصل لکم تمنائی

عطاء لعلک للروح شافی المرض — بلاء صدغک فی القلب یورث دائی

متی قتلت بک الرقیب ایانی — فلا شکایت منک و منه شکوائی

وجودی هذا هو مظهر الهیة — قد تظهر فی روحی سر مولائی

ولـه

دل در خم ابروی تو پیوسته نمازی — دارد بجمال تو نیاز و چه نیازی

در بوته سودای تو یعنی دل محروق — دارد همه دم با غم تو سوز و گدازی

معنی طلب از صورت محبوب که هرگز — ره سوی حقیقت نبرد اهل مجازی

گر دم همه دم گیرد در دوست که گویش — در مذهب حجاج حقیقت مجازی

زلفش بکف آور دل حیران الهی — خواهی که بچنگ تو فتد عمر درازی

ولـه

دل از اغیار خالی کن که تا اسرار او بینی — مصفا ساز مرآتش که تا دیدار او بینی

ز زنگ ظلمت صورت بکلی دل بصفا کن — که تا در مشهد معنی همه انوار او بینی
بنوری گرد خارستان غیرش زنده گردی — بیا و بلبل او شو که تا گلزار او بینی
دماغ دل گشا وز جان بجو بوی الهی را — که در عطر روانبخشش دم عطار او بینی

ولـه

ما درین شهر بغیر از تو ندیدیم کسی — لیک از هجر تو داریم غم و درد بسی
همه دم در دل و سر مهر و خیالت خواهم — هر کسی را بجهان هست هوا و هوسی
از سر خوان وصالت بتم دور مکن — که تفاوت نکند در شکرستان مگسی
خواهم از مهر تو دم زد ز سر صدق چو صبح — تا که باقی بود از هستی من یک نفسی
طایر گز پی آرام ارم می جستی — بهوای تو کنون گشت اسیر قفسی
با مجان الهی چه کند منع رقیب — عاشق مست کجا خوف کند از عسسی

ولـه

ای که معتاد بود طبع تو بر ناسازی — چه شود گر بمن بیکس بر نسازی
گفته بودی که پس قتل بتو پردازم — کاشم اکنون بکشی زار و بمن پردازی

بمن سوخته گفتی بتو سازم جایی   هیچ جا ساز نکردی تو کجا می سازی
ای صبا با خم آن زلف نهان بازی کن   آشکارا مکن از خوشتن این کج بازی
بر سرخان بلا خون خور و خوش باش (ای دل)   چونکه با درد الهی نفسی دمسازی

ولـه

صد ره چو مرا ز آتش دل سوخته باشی   ناساز چرا با من دل سوخته باشی
گر ز آنکه نسوزیم چو پروانه چه سازیم   آن شب که تو شمع رخ افروخته باشی
زان پس که دل چاک زند پیرهن غم   بهر منش ز بلا خلعت نو دوخته باشی
مردم بدم از راه بدر بردن و کشتن   از نرگس جادوی خود آموخته باشی
ای دل تو از آن ترک جفا کیش الهی   جز ناوک دلدوز چه اندوخته باشی

ولـه

با آنکه مرا قابل درگاه نه بینی   خواهی چو سگم هم بگذرگاه نبینی
گردی شدم و گرد رهت نیز نگردم   تا هیچ غباری تو در آن راه نبینی
بر دعوی دردم دو گواهند مطلوب   این ناله چرا نشنوی و آه نه بینی

روزی که مسافر شوم از عالم فانی   با من بجز از درد تو همراه نه بینی
چون بخت الهی اگرت وقف بلندست   ای دل طرف همت کوتاه نه بینی

وله

مراست بر دل ازان خط تو غبار بسی   شدم زموی میانت نزار و زار بسی
بپای تو سر من بس اگر چه سرها هست   بدست من تو بسی گر چه شد نگار بسی
زضعف بنده مشو شرمسار ای مه تو   کزین جهت بشوی خفته شرمسار بسی
اگر ز خون شهیدان عشق روید گل   دمد زکوی تو هر گوشه لاله زار بسی
شکست زاشک الهی جمال تو آری   شود شکسته گل از گریه بهار بسی

وله

ای بر رویت مرا تماشایی   وی بمویت مرا تولایی
جان بلمای توجست و دل در دست   هر کسی را بود تمنایی
دم جستن ز تیغ بیدادت   سر بجای قفا دوتا جایی
دل بزلفت در آمد و گردید   هر سر مو اسیر سودایی



نام من ز زبان چه می رانی — ننگ ناید ترا ز رسوایی
زان بود همتم بلند که من — عاشقم بر بلند بالایی

وله

مرا کشی و پس از قتل هم نظر نکنی — چرا بسنگدلی طعن بر حجر نکنی
جهان تو غرهٔ مهر جمال خود کشتی — که لحظهٔ نظری نیز بر قمر نکنی
شکر ز لعل لبت جان من بتنگ آمد — زهی حلاوت اگر جور بر شکر نکنی
ز تیغ عشق الهی دلا چه می ترسی — چرا تو سینهٔ مجروح را سپر نکنی

وله

بزلف و رخ چو بیغما کشیده خیلی — مکش بزارم اگر من فغان بزارم و ویلی
کشی مرا که چرا میل میکنی تو بر ویم — کسی چگونه شود مستحق قتل بمیلی
تو بحر آب حیاتی و جان ما بتو جویان — ازان ز چشمهٔ چشم رود بسوی تو سیلی
تویی مراد دل و جان و جان و دل بحقیقت — کنار وصل تو جویند در میانه طفیلی
توجه دل هر کس بجانب بدو رسد — چه بود قبلهٔ مجنون حضور حضرت لیلی



شود ز نور تو این دل اویس بنده مقبل کرم نواز بمن جان نظرکنی چو سهیلی
ز من رموز الهی بپرسد اهل مجازی مگر سؤال حقیقت کند ز شاه کمیلی

وله

اذا نورت عینا من ضیا کی رایت کل اشیاء کما هی
سپاهی اوللی بو لکدم کلکم کلکل شاه اولدی و عالم سپاهی
رود هر صبحدم با ناله و سوز ز جور تو الی الافلاک آهی
بقتل من براورده لبت خط بخونم داده خیلت گواهی
بو زلفه ساچلک فیضدن الدی دون و کن بو سعیدی و سیاهی
مرید مخلص هذا الفقیر و عشق شیخ قلبی خانقاهی
عجب سلطان در رجان الهی که تختی فرش و عرش اولدکلاهی

وله

طریق قناعت سبیلست انور ورش صبر منضم شود عین نورست
نهایات اوصاف خود ساز صبر که پایان اسمای حق الصبورست



چو صبر و قناعت ترا حال گردد | از آن پس بیاسا که ذوق و حضورست

ولہ

سر در قدم دوست نهادن ادبست | ترک طلب مراد شرط طلبست

درمان مریدان وصالش دردست | یعقوب دلا ترا غم یوسف طربست

ولہ

گر تو بغم حبیب دلشاد شوی | از درد و غم زمانه آزاد شوی

چون حصهٔ دوستان او درد آمد | آن به که بدرد دوست معتاد شوی

ولہ

ابروی تو تا بدید مه گشت هلال | پیوست بدان خیال و گردید خیال

زان نقطهٔ موهوم دهن شرح و بیان | چون نیست درو جای سخن هست محال

ولہ

بر دست زمانه خوش نگاری ماندم | وز گلشن عشق لاله زار ماندم

زان پیش کزین جهان سفر باید کرد | در خدمت شاه یادگاری ماندم



وله

بنموده جمال مشرب و مذهب من   آئینه این کتاب بروجه حسن
زان گونه که نور شمس در جرم قمر   احوال الهیت در نگار روشن

وله

ما را بتو آرزوی جان بسیارست   مقصود توئی ملک جهان بسیارست
محبوب لقای بی نظیرست مرا   ورنه بجهان جامه و نان بسیارست

وله

ما را بجز از مهر تو نوری نبود   بی حضرت تو هیچ حضوری نبود
بی ماه رخت شهر مرا تاریکست   جنت حکم حور و قصوری نبود

وله

ز التفات عین احسان ظلمت ما نور کن   دوستان را شاد ساز و دشمنان را کور کن
یار و اغیارند ناظر این زبان افتاده را   سرزنشها را بدست فضل از ما دور کن

وله



گفت با لقمان پرنده سیاه / تو همی پری چو مرغ ای پیر راه
گفت نه اما به پیر و بال لاف / می پرانندم مریدان از گزاف

وله

جسم را من ساختم از آب و گل / لیک قادر نیستم بر جان و دل
لطف کن جانی بده این جسم را / تا مسمایی بود این اسم را

وله

گر تو ما را ده دهی ای کامیاب / ده دهد حق در عوض بهر ثواب
تو سلیمانی طلسم دین بساز / گنج احسان نه تو در کنج خراب

وله

نکته در لطیفه خواهم گفت / کاشکارا بود و پنهان نه
بقعه ما بچشم ما ماند / کآب بسیار دارد و نان نه
از کرم بقعه الهی را / بهر معموریش یکی ده ده
ورنه فرما مرا که در شهرم / جل بز گاو و لاشه بر خر نه

ما را بجز از مهر تو نوری نبود — بی حضرت تو هیچ حضوری نبود
بی ماه رخت شهر مرا تاریکست — جنت جکنم حور و قصوری نبود

وله

گر زانکه جفای تو بسیار بود — در هر طرفی مهر تو بسیار بود
مانندهٔ من خستهٔ نالان کشت — چون عارف گل بلبل بیمار بود

وله

ما سوختهٔ آتش رخسار توییم — زان چشم جفاکار تو بیمار توییم
تا یافته‌ام نصرت از وصل رخت — منصوروش اوبجهٔ بردار توییم

وله

تا در خم آن زلف گرفتار شدیم — سرحلقهٔ سالکان اطوار شدیم
تا عارف اسرار الهی گشتیم — مولای زمان و سر عطار شدیم

وله

دل مظهر انوار تجلی باشد   گر اهل تبرّی و تولّی باشد
گر جان خواهد که محرم عشق شود   باید که بدرد دل تسلّی باشد

وله

ما منتظر طلعت زیبای توییم   آشفتهٔ آن زلف سمن سای توییم
سرگشته و آشفته و درهم شده رنگ   چون سهر زلف تو سر نهاده در پای توییم

عاشق باید که بی خور و خواب بود   وز دیده و دل در آتش و آب بود
چون عود ز روی او بر آتش باشد   در حلقهٔ موی او پر از تاب بود

وله

ما درد کشیم و درد مندیم همه   فارغ ز خیال چون و چندیم همه
چون خال تو در حلقهٔ آن زلف سیاه   از هر طرفی قید کمندیم همه

وله

تا دل ز خودی خود مجرد نشود   وز لذت کائنات منزه نشود

وز طور طریقت و فنای مطلق ماننده عاشقان ما باید شود

ولـه

مرآت دل از تن چو مصفا گردد آیینه آن حسن معلا گردد
چون از نظر خویش تو پنهان گردی دیدار خدا ز غیب پیدا گردد

ولـه

ای دل ز خودی خود برون آیکسر وانگه بسرای جان درون آیکسر
خواهی که شوی محرم لیلی همه دم در عشق رخش عین جنون آیکسر

ولـه

ای دل ز خودی خود بکل گرد فنا تا فانی مطلق نشوی نیست بقا
جان و دل و تن فدای معشوق نما کین است طریق عشق و آیین وفا

ولـه

گر سالک اطوار الهی گردی تو عارف اسرار الهی گردی
مرآت دل از غبار چون پاک کنی تو عاکف آیینه دیدار الهی گردی



وله

دل مظهر انوار تجلی باشد   گر اهل تبری و تولی باشد
گر جان خواهد که محرم عشق شود   باید که بدرد دل تسلی باشد

وله

گر ما ز غبار ماسوا پاک شویم   مانند فرشته تاج افلاک شویم
ارباب فنا بحق چو باقی باشند   پس ما ز فنا بهر چه غمناک شویم

وله

همچو مولانا تو مولا را طلب   سالک اطوار چون عطار باش
راه ارشاد الهی را بجو   در طریق احمد مختار باش

وله

سندن شفاعت ایدرم یا مصطفی یا مجتبا   لطفیله رحمت ایدرم یا مصطفی یا مجتبا
شوقکده گریان اولمشم دردکده نالان اولمشم   یولکده حیران اولمشم یا مصطفی یا مجتبا
کلکلم گوزر انوارکی جانم ضیا اسرارکی   گوزرم او مرده دیدارکی یا مصطفی یا مجتبا

۱۰



کلیم فدا انوارکه جانم فدا اسرارکه — قربان اولم دیدارکه یا مصطفی یا مجتبی

وصلوکه مشتاق اولمشم شوقی یوزکدن دلمشم — هجرک اودنده یانمشم یا مصطفی یا مجتبی

باشومی آیاغ ایدمم شو دکک یولینه کیرم — سندن یکا خوش کیدیم یا مصطفی یا مجتبی

یارب هدایت بولیم لطفکه رحمت بولیم — سندن شفاعت بولیم یا مصطفی یا مجتبی

جانی الهی زاردر بلبل کبی بیمازدر — قاپوک اکا کلزاردر یا مصطفی یا مجتبی

ولـه

همیشه عشق عاشق مرجادیر — بلای عشق دایم العلادیر

نجت یولیکت یوزنی جشم — صفا و جهله عین توتیادیر

صفالودم دررا اولدم که عاشق — مناجاتیله هرشب رتبادیر

اولر مقبول درکا منده مقبول — نه کم عبد فقیر مبتلادیر

قبول اید جانینه قولک الهی — که خندر صرنه کم مرد خدادیر

ولـه

مهربان یوزکه ساعکدن جانبه الحمد در — اته کلمزلکم سحابیه نقاب الحمد در



میانک صقردم خیاله ویدی بن اکا ایرمزمی کماندر
لب لعلک اگر بر بوسه ای شوخ صنرسه جانله خوش رایگاندر

ولـه

چو زلفک ماه تابانه دلشدی سواد کفر ایمانه دلشدی
عجب زنجیرمش سودای زلفک که بن مجنون ویرانه دلشدی
دلشدی عشقکه دیوانه کلکم گدای کورکه سلطانه دلشدی
بنی قاپکده الجنی رقیبک سگ بدخوی مهمانه دلشدی
اقلدن دم بدم جان الته گزن یاشن گبی قانه دلشدی

ولـه

شول بی وفا قرا کوزک نازیله خواب ایچنده در خسته لره جفا قلو عین عتاب ایچنده در
لعل لبکدن ای صنم قانه بتبدرر گکل ساقی جان خیالنه ذوق شراب ایچنده در ١
خطبله اغزکک صوبی منزل ایدن لبکدرر بر شکره شبیه کم مشک گلاب ایچنده در
زلف و رخک تجلیسی جان و گلکده روز و شب کنج صفات ذات اولکم بو خراب ایچنده در



بغرم اچنده سوز و غم نیدرجی بو حالیله　　دوزه مشابه اولدی کم عین کباب اچندهدر

ناله زارمی که دل سوز بله ساز ایدر بو دم　　بلمزدرم فغانه کم چنک و رباب اچندهدر

صانمه که اچنده جان قوشی کرده تردد ایلیه　　قرتلمز چو دامدن بنی طناب اچندهدر

علم الهی ای کمل جان ورقندن اوقکز　　جانده اولر بو معرفت ضمن کتاب اچندهدر

ولـه

محروم اولن اغیاردن اول یاریله محرم اولر　　دوش وقت انک کم دمی دلداریله همدم اولر

بن کم فراقه بتمشم کلکدمی درده صتمشم　　سورکی فنی بولمدی چون مونسم ماتم اولر

بن شادلق چون استیم چون وصلکی بولمیم　　بیچاره عاشق حصه‌سی عشقک یولنده غم اولر

درسن بلکه‌ای محترم دایم ندن بلدک بونی　　هرقنده کم درد و بلا همدم اولر بوهم اولر

ای مطلع حسن و جمال اولدم وصالکچون خیال　　تمسک ویرانندن ملال نفس ارنفسلم اولر

بن ناتوان مبتلا اولدم فنا بلدم بقا　　جام بلادن می الی دوربقاده جم اولر

ای بیخبر کلکلک قتی قوم الهی فیضنی　　بو دم غنیمت کور بوکی سن ضمنه‌کم مردم اولر

ولـه



شرق قلبمدن بوکون شمس رخک قلدی ظهور — لازم فیضندن اوکش جان ودل اولمش (غرق نور)

ایکی عالم ذنب دلودر نوردن ای بیخبر — جانلک کوزینی آچ کور مخفی عین ظهور

معصیتدر غیرکا اولمق معتقد بر نفس — عفو قلغل بو خطایی بندن ای ربی غفور

هر کجا بقدم وصالک نعمتن بلدم عیان — عاجز اولدم نعمتک شکرندن ای رب (شکور)

حمد اولدر مؤمن اول توحیده اقرار ایله — شرکدن قلغل تبرا انده فرد غیور

شمع تعقل سترملک کشتی دلرسک ای بصیر — کورنجه دوتش ظهورات جمالندن سرور

عارف وحل نقطه (اختفا) دقیقی کنز الوجود — بر طلسمی قل بو برکارک فنالندن عبور

انشا ف نور به عشوکی مجوب (الیم) — برکنش ذرا ایتدر هب کرانات دلر ذکور

جان حیران ایری کوردی اول زلف ورخ — منشاء الطاف قهر ومنبع ظلمات ونور

ولہ

چون الحل کوز کوسنی صاف ایلدم — حق جمالن ظاهر اینده کوزلدم

دلبرم نوریی خوش کردم عیان — بن جو کلکم خلوتینی ازلدم

مست وحیران اسیز اول عاشقلرک — اول جهتدن فر وحدت صولدم



کندو استه کندوبی کوکلمده دوست | صنماسن کم انی بن استدم
شاهمک بازی بنم آوه کلب | اولدم بنه یرم ارز و لدم
تا کرعشقی جانینه قوبدی اودلم | کوکلمی عشقی یولینه بلتدم
جون الهی عشقنه ایردم بنه | عقل قودم قیقولر ترک ایلدم

و له

شراب شوقکه پیمانه اولدم | جمالک شمعه پروانه اولدم
پری وش چونکه کزلندک کوزمدن | بولحا دشدم و دیوانه اولدم
سنکله بولمغون آشنالق | جهان و جانیله بیکانه اولدم
گدا اولدم سنکتا بوکه ای شاه | بوشیلله درویشانه اولدم
فنا بیله فدا قلدم سکا جان | بوفانی جان قویب جانانه اولدم
آسلدم جانیله دار فنادن | نه خوش منصوروش مستانه اولدم

و له

بلبل حیران بنم ایرو دشب گلزاردن | حالمی فهم ایدکا آخر نالههای زاردن

[illegible]



دوشلی کوکلم انک بازارنک سوداسنه
آچمشم دکان عشق و دونمشم بازاردن

کوکلمک مرآتنی اغیار پاسندن ارت
تا منور اوله عینک نور انواردن

وصل چون درد و فراقه قلدن ای چرخ
کل وصالن استرسک هیچ اوشنمه خاردن

جان دماغنده بلی آخر سوزمک خوشی
تا مگر عطر معانی بوله سن عطاردن

تحفه درویش اولدرلم شکسته دل
تا الهی وصلتک بوله اول جاردن

ولـه

کوکل بیماردر دلدار الندن
جگر افگاردر دلدار الندن

دونوکن ابر نیسان گبی هر سو
گوزم خونباردر دلدار الندن

چو منصور اسردی شو قیلدیدی
مکانم داردر دلدار الندن

بنی کی خسته کوکلم سوزیله دیر
ایچم پرناردر دلدار الندن

بو هجران جانمک دایم نصیبی
غم و آزاردر دلدار الندن

رقیبه گل نصیب اولدی نجک
نصیبی خاردر دلدار الندن

الهی وصلن بگون دور طلبدم
جانم غمخواردر دلدار الندن



ولـه

تمکینک میدانی قلمندر گلزار هو | ذکر ایله هر گوشه سنده گستر انوار هو
ذکره مشغول اول بوشت گلکوکی بو بازاردن | تا گلم آیه جانک شهرنده بک بازار هو
عقل و جانک طاقتی یوق گم گوره پیمانه لر | گر نقاب عزتدن گستره انوار هو
گوکلک مرآتنی اغیار پاسندن آرت | تا تجلی ایده تره انده جمال یار هو
سالکا مقصود هو در طالبا مطلوب هو | جانمه جانانه هو در کوکلومه دلدار هو
آچیلیجق ذاکرک کوکلی صفای ذکر له | کشف ایدر هر گوشه سنده عالم اسرار هو
بولمق استرسک الهی وش بو گنج معرفت | خلوتک کنجنده ذکر ایت جانیله بسیار هو

ولـه

گل ای کوکل که یاره روان اوللم بنه | بیز ملامتیه نشان اوللم بنه
بز اورتده عیان کن اول یار در نهان | گل گم فنای عشقه نهان اوللم بنه
اول فنا ایله جو نهان اوله وار مز | اندن بقای یاره عیان اوللم بنه
اول آتیجدر روار اذات اخلرک | بز دن اثر الذه گمان اوللم بنه



ساقی جو یار در می عرفان ایچرمگه   جهان و دل ایله رند جهان اولمیه
معشوق دیر ملامتی اولگ الهی وش   سرقینه عشقه جان اولمیه

ولە

عاشق اولدر که جان فدا قیله   کوکلنی درده مبتلا قیله
نفس پاسندن آرده کوکلن   جاننی صاحب صفا قیله
عشق یولنده عاشق صادق   بیک جفا گوره وه وفا قیله
عشق و درد ایله خوش صفا سوره   توت جان محنت و بلا قیله
باشنی صدقله الهی وش   خاک درگاه مصطفا قیله

ولە

ای کوکل مردانه گر درد و بلا میداننه   یول ارییسک گر مگل نفس و هوا میداننه
اولمدن منصور انا الحق دیمکلم تقلید در   اهل تحقیق اولمدن گرمه خدا میداننه
مرکلم اول کرجک انا الحق دیسه اول گرک   کم گره صدقیله خوش دار فنا میداننه
هر بلا صبر ایله دوزدن عطایه عاقبت   مرکب صبر استنه بن گر عطا میداننه



خلقکلی تمثل الهی وش حسن دلشک　　اول حسینی مشرب کر کربلا میدانه

ولـه

کملک طالب اولالم درد یاره　　کوکل ممدم ایدالم درد یاره
محبت محکم ایتدر دیدیلر جون　　کملک مردانه کیره لم بو کاره
دولالم عشقله معشوقه تسلیم　　قویلم واره موزی کردکاره
بوکن جانیله جانانی بلالم　　یارجون قالمیالم انتظاره
بولاتش قانله کوزلارمه بق　　اگر بقمق دلرسک لاله زاره
کوکل درده کوزم قانه بلتیمش　　بو در حالم نهان و آشکاره
الهی یاره لوکلم دمادم　　اولر تیغ غمکدن پاره پاره

ولـه

کزنکو در کلکل حسن خدایه　　مصفا قل الی دایم لقایه
عطادر معبده یارک بلاسی　　اولالم جانیله طالب بلایه
همیشه درد اولر درمان عاشق　　نجن عاشق اولر طالب دوایه



او مرسک توتیا کوزوکه ای جان — سوراخ یوزکی اول خاک پایه

بلای عشق دشن ای خسته کلکلم — او لشمک استریسک کر عطایه

او صنم بارنگک جور ندن ای دل — جو طالب در محبت دایم جفایه

بلانکم صیقلندن نجه ای جان — کلل مراتنی ابر کز خدا صفایه

ارشش کل ذره کیبی شمس ذاته — اولشه قطره بحر کبریایه

کدورتدن مصفا اولل ای دل — کوز نکو اول جمال کبریایه

الهی دشن وصالن بلمکیچون — ایدلم جان روان اول دلربایه

ولـــه

ای کوکل جون اغردم تیغ فراقه جارنه — همدم قان اولدی بغرم اشتیاقه جارنه

جونکه مردم سنبل زلفینی داغیدر صبا — اندن اثر و برتلم کل کیبی یاقه جارنه

کردی جون تیغ عمک باشم و بدن ارتا سنه — عاقبت اتسا کرک قطع علاقه جارنه

جون الهی دشن فراق او دینه دشدک ای کلکل — شمدی قلنمک کرک بو احتراقه جارنه

[illegible]



چشم مستکدن اگر گلم خار اولسه نوله — جان حیرانم بجگدن بی قرار اولسه نوله
هر بکا داغلدی چون صاحبک بو صیدک قصدینه — پس بو حیران گر پریشان روزگار اولسه نوله
بعد ملک فانی یا شیله چون دوگر هر دم گز — گر فیکده هر بکا بر لاله زار اولسه نوله
چون کم اکلدی میانک اکه فکرندن کلم — گر خیال ذنه بو مهجور زار اولسه نوله
اولدی چون اشک الهی بو لکار سوادی خلق — پس اگر راز نهانم آشکار اولسه نوله

ولـه

بو جهان فانی در رقالمه فنایه ای کوکل — گر اولمق استرسیک اول بقایه ای کوکل
مبتلا اولکل انک سوداسنه ایوب وش — کم انک لطف چقدر مبتلایه ای کوکل
آشنا یی سک اکی عالمده اول بیجانه زا — ازلدی عالملرور اول آشنایه ای کوکل
گر شفا بولمق دلرسیک اول لقادن عاقبت — درد ننه بت لثعات اثمه دوایه ای کوکل
بلمسن کشتکلو بو حضرتک غرانی — گر ارسن سک اول نقاب کبریایه ای کوکل
بو کمالکی نفس بوا باسندن ارت یارجو — چونکه مرآت اتمی مایدر صفایه ای کوکل
هر خطاده رحمت معصیت طاعت اولور — بیجه عین لطفدر عطایه ای کوکل



نفس و دنیا فانیدر قو باطلی حقی استکل قیل تبرّا هر مرادڭدن اوی خدایه ای کمل
کشف اسرار الهی استرسڭ صدق ایله تابع اول کل حق یولنده مصطفایه ای کمل

ولـه

مرید اولدر که شیخه فدا قیله دل و جانی نچون کم شیخ ایشارر اکا جانیله جانانی
مراده یتیرن یولی خدایه ایرکرن قولی آنی ایتک عبد مقبولی کم اولدر شیخ رحمانی
جانڭ شیخه فدا قلغیل اکا صدق و صفا قلغیل مرید اولکل و ما قلغل دلرسڭ یار رحمانی
سنکلیون مردلڭ بوله یقین بلکڭ یره قوله بو یولده مرشدڭ اوله یتوره درده درمانی
نچه بڭ نار و مار ایدوسنی یوقده وار ایدر عیان و آشکار ایده سکا اسرار پنهانی
حبیبی بودره سکا محبت ایدره سکا حقیقت بلده ره سکا زمی ماده رحمانی
سنی یاریله یار ایده یقینوکی خوش تمار ایده سکا اول آشکار ایده تمام اسرار پنهانی
الهی سوزنی اکله و سری جانله دکله بلنسر کوکلکی حقه یتشر حضرت جانی

ولـه

بوزی کوردکی عارف فهم ایدر احوالی سوزنده سامع اولن معلوم ایدر اعمالی



بعیان

لطف اقوالدن اولور حسن اخلاقی — جون زوال ایدر متمم اقوالی

مرغ لاهوتم اگر چه دلرسک گوزینه — حق مرصع قلمش انواریله پروبالی

جون بنی تانیمز ایسک ای محقق استین — پس نیجه فهم ایده سن تحقیقله امثالی

ای صورت حالومی بل تحقیقله بز و جهله — حالمه حالیمنی بیلمز کس حالی

بو رسالات الهیدن در مرسل اولن — ای الهی تا بنی برلحظه بل ارسالی

ولـه

عاشق اولمک عاقله مشکل اولا — عشق دردو سوزیله حاصل اولا

عاشق اولمک جان فدا قلمق درر — دردو سوزیله صفاسی مقدرر

عشق دردو محنتک اصلی درر — عشق ایچنده دلبرک وصلی درر

عقل عشقک دیلنی فهم ایده مز — بولنه ازاد و فارغ گیده مز

عقل دیر دنیا گرک ایتمک لوک — عشق دیر مولایه خوش گیتمک گرک

عقل دیر دنیاده بای اولسم گرک — عشق دیر دلدادی بولسم گرک

عقل دیر مالیله عزت بولمشم — عشق دیر یاریله وحدت بولمشم



خلاص اولوب بزم بلکمز وجودمز اوزره اولیه بعینه آلهی

بنی قرتری لکمدنکی کوکلی جانه طوللرسنکمکز بو کتابه

مسلک الطالبین والواصلین دیو آد ویردک ولنا فیه اسوة حسنة

فی تعلیل الکلام مع الدلالة علی المرام کتبه اضعف الضعفاء وخادم

الفقراء وحبیب الغرباء انیس البدلاء عبدالله سیماونی بالکهی والله

المرشد الی طریق الصواب والیه المرجع والمآب ثم اعلم حق تعالی

عز شانه طریق مستقیم انبیایه علیهم السلام بیان ایدوب معلوم اولمشدر

فلذلک بیت تو بروبشناسی ور این نخود ره راه ازو خبر دبرونی از

خرد جمیع انبیانک طریق مستقیم شریعت عزسلطانه اولدی وجمیع

انبیا علیهم السلام بو معینده متفق در بر کرکه حظوظ نفسانی

ظلمانیدن وحجاب نورانی روحانیدن تجنبه طالب مطلوبی

قلمز وقاصد مقصودینه واصل اولمز ولا تتبعوا السبل فتفرق بکم

اما الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق استعداد ومراتب

وقرابل تفاوت اولدیغنه اشارتدر بیت اگر آینه بیک ولسه بقی بر

کورن برکورنی کرینکی کورندی حق سبحانه وتعالی

وبلکه حضرت رسولدن علیه السلام اعلم واکمل واتم یوقدر اکملت لکم

دینکم واتممت علیکم نعمتی بیت خواجه کونین سلطان احمد آفتاب

ایله شدر بزم مدحمز آنوک مدحنده عجزمز در رتبت من چه گویم
یک تنم کم هشیار نیست شرح آن یار که او را یار نیست، ونشهد (2)
ان محمدا عبده ورسوله وصلی الله علیه وعلی آله واصحابه
وعلی الانبیاء والمرسلین واصحابهم اجمعین اما بعد (3) دیار عجمده
عربی وفارسی ممزوج بولنان اوکرن نجات القلوب لطالب
المطلوب آدلو کتاب یازمش ایرک طالبلر ایچون حق سبحانه
وتعالی روم ولایتنه گتوردی بعض یارانلرک وطالب قردشلرک
عربیدن وفارسیدن زیاده قدرتلری بوقدر اولمدوغی اجلدن آنلرک
ایچون ترکی اختیار اولندی بیت با یار نو از غم کهن باید گفت:
با او بزبان او سخن باید گفت، آیات سبحانی واحادیث نبوی
ایله استدلال وابیات فارسی وترکی ایله استشهاد ایلدک بیت
پارسی گو گرچه تازی خوشتر است، عشق را خود صد زبانی دیگر است
اولیاء الله اقوالندن وافعالندن واحوالندن وحق سبحانه مقام
اقدسندن جانه وکوکله فیض ایروب القا اتدوکی معنیلری کتابته
گتوروب قید ایلدم تا که طالبان صادق ومخلصان محقق استماع
ایدوب انتفاع ایدهلر امیددر که بو معنی اظهار وبیان اتمکده
اعراض نفسانیدن ووسواس شیطانیدن حق تعالی کرم لطفندن

حلاص

hükmetmek kadar tabiî bir şey olmazdı. Bununla beraber, yine eserin münderecatı arasında geçen, Seyyid Gazi, Edremid gibi yerlerin zikredilmiş olması ve İlâhî'nin bu yerlerde yaşamış bulunması bizi tereddüde düşürmekten halî kalamadı. Çünkü hiç bir kaynakta Abdullah İlâhî'nin bu şehirlerde kalmış olduğuna dair bir bilgiye rastlamamıştık. Yalnız Bursalı Belîg'in Bursada yaşamış ve orada ölerek orada gömülmüş olduğundan bahsetmiş olduğu bir Şeyh İlâhî daha vardı ki, bu diğeri gibi İran'da, aynı mürşidlerle temastan sonra Bursa'ya gelmiş ve yerleşmişti. Yalnız bunun adı Ahmed'di. Bunun yazmış olduğu bir eseri kendi adına olarak Konya'da bulmuş ve kendi el yazısı ile de yazılmış olduğunu görmüştük. Bu eseri Osmanlı Müellifleri Abdullah İlâhî'ye izafe ediyordu. Keşf üz Zünun da ondan bahsederken Ahmed adını yazdıktan sonra yanına giyme içinde bir de (Abdullah) ilâve ediyordu ki İlâhî Ahmed Abdullah veya Abdullah Ahmed olarak aynı şahsiyet halinde karşımıza çıkıyordu. Belîg, bu zatın Seyyid Gazi veya Edremid'de bulunduğuna dair hiç bir şey söylemiyordu. Fakat diğer kaynaklar bu zatın, eserini Fatih Sultan Mehmed'in emriyle Edremit zaviyesinde yazmış olduğunu söylüyorlardı. Şu halde bu zat Ahmed İlâhî oluyordu. Divan'da da Seyyid Gazi ve Edremid isimleri geçdiğine göre Divan'ın da Ahmed İlâhî'ye aid olması icab etmekte idi. Fazla olarak elimize geçen nüsha da Bursa'da bulunmuştu.

Bütün bu ihtimaller göz önünde tutularak Divan'ın tedkik edilmesi gerekmektedir. Netice her ne olursa olsun, eser Onbeşinci asır, Fatih devri dil ve edebiyatımızın bir örnegi, bir belgesi, bir vesikasıdır. Bu bakımdan da degeri payansızdır.



ایرشدی عاقبت فیض الٓهی   منور ایلدی قلب سیاهی
حیات آبی درر فیض الٓهی   ایچه کورسون آنی ظل الٓهی

yine aynı varak :

اولا عون الٓهی هم معینك   عنایت یار اولا حضرت قرینك

gibi beyitlerde görülen (İlâhî) kelimeleri şairin mahlası sanılmış ise de tamamiyle yanlıştır. Bu hakikatı beyitlerin manaları ve ifadenin revişi açıkça göstermektedir.

10. Risale-i Hızriyye veya Mekalat-ı Molla İlâhî, veya Risâle-i-Molla İlâhî[1], veya Risâle-i- Eflâkî sülûk Molla İlâhî[2] — Bir çok kütüphanelerimizde rastlanılan bu eser de bazı kaynaklarda Molla İlâhî-ye izafe olunmakta ise de yanlıştır. Molla İlâhî'nin hayatından ve Türkiyeye İrandan dönüşünden ve Ayasofya cami'inde Fatih Sultan Mehmed'le vüzerası ve üleması huzurlarında ders vermek üzre iken, bilahare Hızır Aleyhüsselam olduğu tevatür haline getirilen bir dervişin ledünniyyata dair sormuş olduğu müşkül suallere gayet mukni' olarak cevaplar verdiğinden ilah.. bahseden bu kitap, adeta bir (Menakıbname) nevindendir. Ve Molla İlâhî'nin müridlerinden olması çok muhtemel görülen diğer bir şahıs tarafından kaleme alınmış olacaktır. Bu itibarla bu eseri de Molla İlâhî'nin eserleri arasında göstermek doğru olamaz.

11. Divân-ı İlâhî. — Hiç bir kaynakta sarih olarak adına ve varlığına rastlanılmayan bu eseri de Bursa'da Orhan kütüphanesinde 93 numarada Dîvân-ı İlâhî unvaniyle mukayyed bulduk. Eser baştan ve sondan eksik olduğuna göre hattatı, istinsah tarihi ve istinsah yeri malûm değildir. Münderecatında Fatih Sultan Mehmed'le münasebetinden ve Sultan İkinci Bayazıd'a sunmuş olduğu mülemma' bir kasideden Fatih Sultan Mehmed devri şairlerinden ve mutasavvıflarından olduğu açıkça görülmektedir. İşte bunun içindir ki eksik olmasına rağmen bu yegâne eseri de ölümden kurtarmak ve tedkik alemine sunmak, ilim ve edebiyat ehline tanıtmak için, İstanbul fethinin beşyüzüncü dönüm yılı münasebetiyle hazırlamakta olduğumuz yayınlar arasına almağı uygun ve lâzım görmüştük. Söylediğimiz gibi münderacatında Fatihten ve oğlundan bahseden bu zatın taşımış olduğu İlâhî mahlasına bakılınca onun Molla Abdullah İlâhî'den başkası olamayacağına

1. Risâle-i Molla İlâhî, Veliyyüddin Ef. Mecmua No. 1806; Risâle-i Molla İlâhî, Murad Molla K. (Düğümlü Baba) No. 286

2. Risâle-i Eflâki Sülûk, Kitapçı Raif Yelkenci nüshası.



Asıl eser ibtida'î ve laciverd, yaldız, kırmızı ve siyahla yapılmış bir başlıkla başlar ve iki sütun üzerine ince harekeli bir nesihle:

شکر منت خالق پروردکار — کم تجلی نورین اتدی خوش نثار

آدمه ۆلدی تجلی چوق زمان — ساجد ولدی هپ ملکلر بی کمان

diye metne girer. Her sayfasında çift sütun üzerine yirmi bir beyit ile yazılmış olan bu eser 15 folyodan ibarettir. 15 b başlarında:

الاوز عشقیله عالمده خندان — معارف فیض اولا لطفکدن احسان

ایشیدنلر اولا حیران و بی هوش — کورنلر جام عشق اوله مدهوش

قلوب ایچره همان مودود ایله — الـٰهی عاقبت محمود ایله

diye biter. Ve hemen arkasından aynı yazı ile ve sürh bir başlık halinde:

هذا کتاب منلا الـٰهی

"Haza kitab-ı Molla İlâhî" diye Mekalat-i Molla İlâhî ve Hızrıyye-i Molla İlâhî denilen mensur eser gelir. İşte bu münasebetledir ki bu iki eseri de Molla İlâhî'ye izafe edivermişlerdir.

Manzum (Cevahir-i İrfan)ın son mısra'ı başındaki:

«الـٰهی عاقبت محمود ایله»

mısra'nın ihtiva etmekte olduğu nida ve hitap mahiyetindeki İlâhî kelimesini de İlâhî'yi gibi okuyarak müellif adı sanmış, arkadan gelen kıtabın: (Haza kitab-ı Molla İlâhî) başlığındaki (Molla İlâhî) ile bağlayarak her iki kitabı da Molla İlâhî'ye izafe edivermiş oldukları açıkça görülmektedir.

Molla İlâhî, filhakika, Fatih Sultan Mehmed'den sonra da yaşamıştır. Fakat eserde zikri geçen ve varaka da:

سلطان الاسلام والمسلمین محب الاولیا والعارفین السلطان ابن السلطان سلطان سلیمان ابن سلیم خان عز نصره اللهم ایده بدعوة العرفاء والزهاد وانصره بهمة الصلحاء والزهاد واید سلطنته بشفاعة الاوتاد واحفظ بولایة القطب والافراد وامنه بحرمة محمد خیرالعباد

diye adı tamamiyle tasrih edilmiş olan Kanunî Süleyman'ın zamanına kadar yaşamamış olduğu, 896 da Vardar Yenice'sinde ölmüş olduğu da muhakkaktır. Rivayet ve isnadın tedkiksizlikten ileri geldiği âşikârdır.

Bu Cevahir ül İrfan'ın, Kanunî adına, ismi eserde geçmeyen bir mutasavvîf zat tarafından yazılmış olduğu meydandadır. Eserde geçen (8 b):



İşte bu kitap bize kaynaklardaki bazı yanlışlıkları tashih etmek ve isimleri düzeltmek imkânlarını veriyor.

Meslek üt Talibîn vel Vasılîn Abdullah İlâhînin Türkiyede yazmış olduğu ilk ve Türkçe eserdir. Didaktiktir. Taliblerin arzuları üzerine ve Türkçe olarak yazmıştır. Bunda yeni dostlara kendi dilleriyle söylemek gerektiğini, onların arapça ve farsçayı bilmediklerini ileri sürerek, türkçe yazdığını ilave ediyor, Eser dini mevizevî ve tasavvufîdir. Dili eski ve katı bir Türkçedir. Molla İlâhî'nin farsça ve arapça yazı dilini Türkçe yazı dilinden çok daha iyi bildiği ifade ve selikasından anlaşılıyor. Meslek üt Talibîn vel Vasılîn adlı bu eser bir çok kaynakların sadece Zad ül Müştakîn diye, Katib Çelebi'nin de Zad ül Müştakîn, Zad ül Talibîn diye gösterdikten sonra Meslek üt Talibîn ve Zad ül Müştakîn olarak kabul etmek istediği eserin bu Meslek üt Talibîn vel Vasilîn'den başka bir kitab olmadığı da sabit oluyor. Aynı zamanda Necat ül Ervah min Denes il Eşbah veya Rasn il eşbah diye gösterilen eserin de bizzat Şeyh İlâhî'nin bu kitabında söylediği gibi asıl adının Necat ül Kulûb litalib il Matlub olduğu da meydana çıkmış oluyor ki bu suretle İlâhî'nin bütün eserlerinin neler olduğunu tesbit etmek imkânı hasıl oluyor.

7. Manzûme-i Mi'râciyye. — Osmanlı Müelliflerinin bahsetmiş olduğu bu eserden bahseden başka kaynağa rastlamadığımız için bunu da kaydı ihtiyatla karşılamak zorundayız. Bu eserden Keş füz Zünun da bahsetmemektedir. Şehid Ali paşa Kütüphanesinde diğer eserler arasında bunun da mevcud olduğu rivayetinin sihhatını anlamak için bu kütüphanede bir inceleme yapmak zarureti vardır.

8. Füsûl ül Vüsûl. — Bu eserden de bahseden Osmanlı Müelliflerinin bu malumatı Keşf üz Zünûn c. 2, s. 1272 deki şu: "Füsûl ül Vüsûl.—Türki lilşeyh İlâhî" kaydından almış olduğu görülüyor. Başkaca da bir bilgi verilmemektedir. Bunun da aynı kütüphanede mevcudiyetinden bahsolunan nüshasını görmek ve incelemek gerekir.

9. Cevâhir-i İrfan. — Hiç bir kaynakta bahsi geçmeyen bu eser Fatih, Ali Emîrî kütüphanesi Manzum eserler tasavvuf kısmında 908/1 numarada Cevahir ül İrfan Molla İlâhî unvaniyle kayıtlı olarak bulunmaktadır.

Bu küçük yazma eserin iç yaprağında varakanın başında "Haza risale-i Cevher ül İrfan Sultan Süleyman goftend kaddesellahü sırrehülaziz" diye ince bir nesta'lik ile yazılmış bir kayıt vardır. Bu yazının sonradan yazılmış olması muhtemeldir.



a — Eser tasavvufî mahiyettedir.

b — Yazmış olduğu ilk türkçe eserdir ki Türkiyeye geldikten sonra yazmıştır.

c — İlk yazmış olduğunun farsça olduğunu ve İranda iken yazdığını adının da Necat ül Kulûb litalib il matlub olduğunu, bunun da kaynaklarda yanlış zabt edilmiş olduğunu öğreniyoruz.

d — Eserin 875 te yani 874'de İstanbul'da Fatih Sultan Mehmed'le vüzera ve ulemasının önlerinde o meşhur dersi verdiğini anlatan Risale-i Hızriyyeden sonra yazılmış olduğuna da şahid oluyoruz.

Bu eserinde Şeyh İlâhî bize kendi diliyle şu hakikatleri anlatıyor:

" Amma ba'd diyar-ı Acemde arabi ve farisi memzuc bundan öndin (Necat ül Kulûb litalib il matlûb, adlı kitab yazmıştık talibler içün. Hak subhanehu ve te'ala) Rum vilayetine getürdi ba'zı yarenlerün ve talib kardeşlerün arabiden ve farisîden ziyade kudretleri yokdur. Olamadığı ecilden anların içün (Türki) ihtiyar olındı.

Beyit: Bâ yâr-ı nev ez gam-ı köhen bâyed goft
Bâ u bezebân-ı u suhan bâyed goft

âyât-ı Subbânî ve ehâdîs-i Nebevî le istidlal ve ebyât-ı farisi ve türki le istişhâd eyledük. Beyit:

پارسی کو کرچه تازی خوشتراست
عشق را خود صد زبانی دیکراست

Evliyaullah ekvâlinden ve ef'alinden ahvalinden ve Hak Teala mekam-ı akdesden cana ve gönüle feyz idüb ilka itdüği ma'niyi kitabete getürüb kayd idelüm ümizdür ki bu ma'niyi izhar ü beyan itmekte agraz-ı nefsanîden ve vesvâs-ı şeytânîden Hak Te'ala kerem-i lutfından halas idüb bizüm benligümüz ve vücudümüz ortada olmıya, Beyit :

İlâhî bini kurtar benligümden
Gönüle câna toldur senligünden

Bu kitaba (Meslek üt Talibîn vel Vâsılîn) diyü ad virdük...» diyor. Kitap 875 tarihinde yazılmıştır (Tarih sene Hamse ve seb'îne ve Semanemie). Bu Meslek üt Talibîn... adlı ilk Türkçe eserinin Manisa Muradiye Kütüphanesindeki nüshasından almış olduğumuz eseri ne maksatla yazmış olduğunu gösteren sayfasıyla onun devamını ve kenarında da tercüme-i halinin bir kısmını gösteren diğer bir sayfayı örnek olarak aşağıda veriyoruz.



5. Necât ül Ervâh min Denes il Eşbâh.—Bu eserinden bahseden Hammer onun adını "Necat ül Ervah min Rasn il Eşbah" diye zabtetmiş. Kâtib Çelebi de onu Tahir bey gibi zabt ediyor ki Tahir beyin de kendisinden istifade etmiş olduğu anlaşılıyor. Halbuki Şeyh İlâhî bu kitabından kendi Meslek üt Talibîn vel Vasılîn adlı eserinde şöyle bahsediyor: "Amma ba'd diyar-ı Acemde arabî ve farisî memzuc bundan öndin Necat ül Kulûb li Tâlib il Matlub, adlu kitab yazmışduk.» diyor ve anlaşılıyor ki Necat ül Ervah... diye zikrolunan eser işte bu Necat ül Kulub... 'dur. Nitekim kaynaklar bu Necat ül Kulub... 'dan bahsetmemektedirler.

6. Esrarname. — Tahir beyin zikretmiş olduğu bu eserden Kâtib Çelebi'de bahis yoktur. Bu itibarla bu eseri de şüpheli olarak görmemiz icab ediyor.

Molla İlâhî'ye izafe edilen Esrarname-i Molla İlâhî'nin bir nüshasını sayın Raif Yelkenci yazmaları arasında bulduk. Üzerinde sadece "Risale-i Esrarname" yazılı olan ve: "Ve ba'd bu za'îf-i fakîr gördüm ki halk-ı âlem suret-i ma'nînin ve ma'rifet-i nüfûs-ı latîfinin idrakinde aciz kalmışlardır. Dürlü dürlü mezhebler ve Şerî'ate muhalif batıl fi'iller ihtiyar itmişler bu fakîre dahi gayret-i Hak cûş idüb canib-i Feyyaz'a müteveccih olub bu "Esrarname" yi surete getürdüm ki âlemde talib olanlara yadigâr ve sahib-i se'adetlerin hüsn-i iltifatlarıyla berkarar ola Meşâyih-i kibâr ve ulemây-ı zülibtisar kelimât-i kümmelden her birerlerini sözlerinden bu risale-i muhtasarda irad idüb getürdüm ta ki eshab-ı kerem ve erbab-ı ni'am lutuflarından mütele'a buyurduklarında bu bendelerini kûşe-i hatır-ı kimya...» diye kitabın yazılış sebebi ve adını yazan müellifin adı yoktur.

Hiç bir yerde Abdullah veya İlâhî sözü de geçmediği gibi ifade ve selika da Abdullah İlâhîninkine benzememektedir. Tedkiki icab eden bir konu olarak kalmaktadır.

7. Meslek üt Talibîn. — Tahir beyin bahsettiği bu eserden Kâtib Çelebi de:

«مسلك الطالبين والواصلين. تركى فى لنصح ولعظة للشيخ عبدالله السماوى الا آلهى» المقوفى فى
سنة ٨٩٦ اوله حمد بى عد وثناى بى حد الخ قال ولنافيه اسوة حسنة فى قليل الكلام مع الدلالة
على المرام...»

diye bahsediyor[1], fakat te'lif tarihi hakkında biç bir malûmat vermiyor. Bizim zannımıza göre Abdullah-i İlâhî İrandan Türkiyeye döndükten sonra ilk yazmış olduğu eser bu olacaktır. Manisa Muradiye kütüphanesinde bulup tedkik etmiş olduğumuz nüsha[2] bize bir kaç hakikati birden öğretmiş oluyor:

1. Kâtib Çelebi, Keşfüz Zünun, c. 2. s. 1678
2. Meslek üt Talibin vel Vâsılîn bittürkiye, Manisa Muradiye Kütüphanesi No: 1570



İşte bu nüshanın mevcudiyetidir ki bize Abdullah İlâhî'den başka Ahmed adlı bir müellifin de mevcud olduğunu gösteriyor. Her halde Belîg-i Bursevî'nin bahsetmiş olduğu Ahmed-i İlâhî de bu olacağı gibi, Adâb-ı sülûkda lisan-ı selâse üzre risale ta'lik ederek merhum ü mebrur (Sultan Muhammed Han) namiyle mu'anven itmişler dediği kitab da bu olacaktır ki bu da tahakkuk ederse elde mevcud olan divan da bu Ahmed-i İlâhî'nin olmak gerekecektir.

Tahir bey eseri arapça olarak gösterdiği halde Kâtib Çelebi farsça göstermekte, Konya nüshası da fârısî olarak kayd etmiş bulunmaktadır.

3. Zâd ül Müştakîn — Tahir Beyin sadece bu kadar göstermiş olduğu bu kitaptan Latifi de bahsetmekte ve sadece Zad ül Müştakîn demektedir. Hammerde [1] : "İki mistik eseri vardır: Zâd ül Müştakîn ve Necat ül Ervah min Rasn il Eşbah,, demektedir. Bu hususta Kâtib Çelebi de [2] şu malumatı vermektedir: "Zâd ül Müştakîn Lilşeyh Abdullah İlâhî «زادالمشتاقين ـ للشيخ عبدالله الالٰهى المتوفى فى سنة 896 سنة ست وتسعين وثمانمائة وهى رسالة متعلقة بالعلم اللدنى وقد اختلف اسمها فقيل (زادالطالبين) وقيل مسلك الطالبين وزاد المشتاقين ارصح.»

diyor ki burada da isim mes'elesi dolayısı ile bir tedkik zarureti hasıl oluyor ve görülüyor ki Molla İlâhî'nin eserlerinin isimleri muhtelif kaynaklarda ihtilaflı şekillerde zabt olunmuş, aynı bir esere başka başka isimler verilmiş, bu yüzden de eserlerin adedi çoğalmıştır. Bazı kaynaklarda sadece Zâd ül Müştakîn diye zaptedilmiş olan bu eserin tercihe şayan olan isminin Meslek üt Talibîn ve Zâd ül Müştakîn olacağını söyleyen Kâtib Çelebi C. 2, s. 1678 de onun bir de Meslek üt Talibîn vel Vasılîn isimli Türkçe eseri olduğundan da bahsediyor.

Abdullah-ı İlâhi'nin eserleri hep böyle atf-i terkibili isimler olduğundan hepsi biribirlerine karıştırılmışlardır. Bu Meslek üt Talibîn ve Zâd ül Müştakîn'in de Meslek üt Talibîn vel Vasılîn diye gösterilen eserden başka olmadığı anlaşılıyor. Nitekim bu isim de yanlış zabt olunmuş olduğunu ondan bahsettiğimiz sırada göreceğiz. Bursa Genel Kütüphanesinde 696/117 numarada Kayıdlı زادالمشتاقين adlı nüshayı tedkik ettiğimiz zaman onun da Risale-i Hızrıyye olduğunu görmüştük.

1 — Hammer, Osmanlı Edebiyyatı Tarihi C. I. s. 297 — 208
2 — Kâtib Çelebi, Keşfüz Zünûn, C. 2, 947



Tahir Bey bu isimleri verdikten sonra: "Asâr-ı sâiresi de vardır ki cümlesi gayr-ı matbudur. " demektedir.

Şu iddiaya nazaran Şeyh Abdullah İlâhî'nin eserleri şu sayılanlardan daha fazla olmak lazım geliyor. Nitekim Şeyh'in Meslek üt Talibîn vel Vasılîn adlı eserinde bizzat bahsetmiş olduğu Necat üt Kulûb li Talib il Matlûb adlı eseri bu sayılanlar arasında olmadığı gibi, faksimile ettirmiş olduğumuz "Divan,, da yoktur. Bunlardan başka Ali Emîrî kütüphanesi manzum eserleri arasında tasavvuf kısmında 908/I numarada mukayyed bir "Cevâhir ül İrfân" adlı eser vardır ki o da Molla İlâhî'ye atfedilmektedir. Bir de Risale-i Hızriyye veya Mekalat-ı Molla İlâhî adlı bir nevi Menâkıbname mevcuddur ki bunu da bazıları Molla İlâhî'ye atfetmektedirler.

Bunları birer birer gözden geçireceğiz.

1. Şerh-i Vâridât-ı Kübra lişeyh Bedreddin-i Sîmâvî. — Bursalı Tahir beyin bahsetmiş olduğu bu eserden Kâtib Çelebi de Keşfüz-Zünun'unun İkinci cildinde 1995 inci sayfasında Elvâridât'ta bahseder. Bu eserin bir nüshası da Düğümlü Baba kütüphanesinde 307 numarada Şeyh Molla İlâhî, Şerh ül Varidat diye kayıtlıdır.

2. Şerh ala Miftah il Gayb lişeyh Sadreddin, adıyla Tahir bey tarafından zikredilen ve arapça olduğu söylenilen bu eser Keşf üz Zunun'da (c. 2,s. 1768) sadece Miftah ül Gaybdan bahsi sırasında:

مفتاح الغيب . . [... وشرحه الشيخ احمد «عبدالله» الالٓهى للسلطان محمد الفاتح وأتمه سنة ٨٨٠ ثمان وثمانمائة اوله الحمدلك يا الله المتحمد بتوحدك الخ وهو شرح فارسى مبسوط (مفعول فيه بين المتن والشرح) بالميم والشين فرغ منه فى تاريخ السنة المزبورة بزاويته ببلدة ادرميد]

şeklinde yazılmış ve müellif adı, yukarıda da bilvesile söylemiş olduğumuz gibi, evvela Ahmed diye yazılmış, yanına da giyme içinde "Abdullah „ ilave edilmiştir. Evvelce de söylediğimiz gibi, bu ilave Ahmed adlı bir İlâhî daha olduğunu bilmeyen musahhih tarafından konulmadı da Kâtib Çelebi tarafından konuldu ise, onun da bu bahsi geçen İlâhî'yi bilmediği anlaşılır. Yine yukarıda söylemiş olduğumuz gibi, bu eserin Konya Asar-ı Atîka Müzesi Kütüphanesindeki nüshasında Şerh-i Miftah il gayb (F) şeklinde kaydedilmiştir ki eserin farşça olduğu ve Şeyh Ahmed-i İlâhî kaydiyle de onun Ahmed-i İlâhî adlı bir şeyh tarafından hem de şarihin eseri Fatih'in emriyle şerh eylediği metindeki hattile kitabın zahrında yazılıdır. Fazla olarak kitabın zahrında "bihatt-ı müellifih,, ibaresi de vardır.



değil ayni zamanda Rumeli taraflarında da neşrü ta'mim etmiş bir şeyh olduğunu gösteryor.

e. Molla İlâhî'nin ölümü.— Molla İlâhî Vardar Yenicesinde ölmüştür. Latifi: "..mezar-ı şerifleri anda âli ziyaretgâh ve halka hacetgâh olmuştur. Hicretin sekiz yüz doksan altısında dünyadan ahirete intikal ve fenadan bekaya irtihal etmişlerdir...» diyor. Menakıb da: «Merkad-i şerifleri andadur. Hicretin 896 sında vefat ettiler. Tarih Beyit:

غریق رحمت حق شد از آرزو　　　شدش تاریخ رحمت بر الٓهی»

diyor. Osmanlı Müellifleri de: "Bir müddet sonra Gazi Evranoszade Ahmed beyin iltimasiyle Vardar Yenicesine gelerek ölümüne kadar irşad ve te'lif ile meşgul olmışlardır. Vefatı (Ağustos) nahiyesinde vuku' bulmuş ve sonra Yenice'ye nakl olunmuştur. Bugün hala orada fab rika ittisalinde mekamı ziyaretgâh .. dır» dedikten sonra rahmet ber İlâhî terkibini tarih-i vefatı olarak gösterdiği halde 893 te öldüğünü söyler ki bir eseri zühûldur. Çünkü bu terkib ebced hesabiyle 896 ya tekabül eder. Bu tarihe nazaran molla İlâhî'nin Fatih'ten on yıl sonra ölmüş olduğu anlaşılıyor. Her halde Vardar Yenicesinde geçirdiği hayat da on seneye yakın bir zamandır. Bütün bu yazılanlara rağmen Molla İlâhî'nin tekrar İstanbul'a gelmek istemiş olması, kendisinin İstanbul'dan tekrar çagırılmış bulunması keyfiyeti rivayet olunmaktadır.

f. Molla İlâhî'nin eserleri.— Molla İlâhî'nin eserleri hakkında kaynakların verdikleri bilgiler çok farklıdır. Bazıları sadece iki eserinden bahsettikleri halde bazıları da ona kadar çıkarmakta, bazı kütübhanelerde rastlanılan manzum ve mensur eserler de ona izafe olunmaktadır. Biz burada bunları sıra ile gözden geçirirken hangilerinin hakikaten Molla Abdullah İlâhî'ye aid olduklarını ayırt etmeğe çalışacağız.

Eserlerinin birer nüshasının Şehid Alipaşa kütüphanesinde bulunduğunu söyleyen Bursalı Tahir Bey merhum o eserlerini şu şekilde sıralamaktadır:

1 — Şerh-i Vâridât-ı Kübra lişeyh Bedreddin-i Sîmâvî.
2 — Şerh ala Miftâh il Gayb lişeyh Sadreddin. (Arabiyyülibâret)?
3 — Zâd ül Müştâkîn.
4 — Necât ül Ervâh min Denes il Eşbâh.
5 — Esrârname.
6 — Meslek üt Talibîn.
7 — Manzûme-i Mi'râciyye.
8 — Füsûl ül Vüsûl

tutan veya kapalı geçen Latifi ve Osmanlı müellifleri gibi tezkirecilere ragmen Meslek üt Talibîn haşiyesi bize hakikatı olduğu gibi ehemmiyyetle göstermektedir: «... bir niçe ruzgârdan sonra Sultan Muhammed Gazi vefat idüb ol diyare fetret dolub ra'y-i şerifleri ana müncer olub sa'adetle İstanbul'a şeref virmişler ve mezkûr Magnisayî Çelebinin dervişler ve talibler içün arz itdüği hucceratı kabul itmeyüb Zeyrek caminin civarındaki medreseyi ihtiyar idüb ol yirde sükûn gösterdiler. Ekâbir ü a'yan hizmet-i şeriflerine müşerref olub ba'de zemanin yârân-ı sefânın ve hıllân-ı vefânın fetret gelmek tevehhümini görüb hâtırlarına kenar dâiyesi düşdi." diyor. Görülüyor ki Fatih'in ölümünden sonra Türkiye'de vaziyet müşkül bir şekil almıştır. Bayazıt-Cem vak'aları gibi siyâsi karışıklığa, ulemanın biribirlerini çekememesi ve biribirlerine düşmeleri ve iki müddei-i saltanattan birine taraftar olmaları gibi ictimaî karışıklıklar da inzimam edince selameti diyanette arayanların kutb-ı zaman tanıdıkları şeyhin etrafına toplanmaları yeni bir tezvîre veya bir tevehhüme yol açabilirdi. Bunu gören Molla İlâhî selameti i'tizalde görmüş ve İstanbul'u terk etmeye karar vermişti. Bu ciheti de Meslek üt Talibîn haşiyesi bize şu suretle anlatıyor: "Takdîr-i Rabbânî a'yan-ı memleket Evrenos bey oğlu Ahmed bey atabe-i Osmaniyyede azîm beylerdendür. Muhibb-i ulemâ ve suleha ve meşayih idi. Şeyh İlâhî'ye irâdet-i sadıka getürüb tevakku' ve tezarru' eyledi ki Hazret-i Şeyhi alub Rum elinde Vardar yenicesi demekle ma'ruf iline ilete. Hazret-i şeyh dahi hatır-ı sabıkaya binaen sözlerin kabul idüb yerlerine Seyyid Ahmed-i Buharî hazretlerini koyup Vardar Yenicesine teşrîf buyurdılar ve anda kaldılar.» Bu hususta Mecdi:

«Mevridir ki; merhum Sultan Mehmed Han gazi hazretleri vefat idüb Şeyh hazretlerinin vatanında Şeytan kulu fitnesi peyda ve hüveyda olıcak Mahruse-i Kostantaniye'ye gelüb Zeyrek camiinde sakin oldı. Ekabir ve ayan-ı devlet ve eazim-i efahim-ı memleket şeyh hazretlerinin yanında cemolub hidmetinde eşraf-ı kiram izdiham eimegin tullab kemâl-i iştimal müşevveş-ül bal oldılar. Halkın bu makule tereddüdünden fukaranın zamir-i safa-siyerlerine gubar gelüb ayine-i hatır-ı âtırları bu kesretten muğber ve mükedder olıcak elbette bir canibe gitmeği tasmim eylediler diye Şeyhin Evrenos oğlu Ahmed Bey'in davetini kabul ile Vardar Yenicesine gittiğini kendine mahsus bir ifade ile anlatıyor.

İşte bu satırlar bize Mollanın İstanbul'dan ne sebeple ayrılmak zorunda kaldığını gösterdiği gibi, ne münasebetle de Rumeline Vardar Yenicesine naklettiğini anlatıyor.

Şeyh İlâhî'nin Nakşbendiliği Türkiyenin sadece Anadolu cihetinde



شصت وشش بد درهم شه بنده را　　　حال كون العبد فى اسلامبول

. . . .

شه ديدى كم ينه استانبوله كل　　　كن على الوجه القديم باالقصول

Bu müraca'at her halde Fatih'in ölümünden sonra Evranos oğlu Ahmed Beyin daveti üzerine görmüş olduğu Vardar Yenicesinden vaki olmuş olacaktır. Aksi takdirde bu "Divan„ da, Miftah ül Gayb şerhi de Abdullah İlâhî'ye aid olmamak icâb eder. Bu cihetin halli de Fakülte ilmî araştırmaları arasında Şerh-i Miftah ile Molla İlâhî'nin diğer eserleri arasında yapılacak esaslı bir karşılaştırma neticesinde sâbit olacaktır. Nitekim Bursalı Beliğ, Güldeste adlı eserinde[3] İlâhî mahlaslı ve Ahmed adlı bir şeyhten bahsetmektedir. Beliğ, "diyar-ı Acemden Buhara'dan neş'et ve canib-i Rum-ı asayiş-i rusuma nahzet idüp kudsaşıyan Ebûlfeth Sultan Muhammed Han asr-ı meymenet iktidarlarında mahruse-i Bursada bast-ı vesade-i ikâmet etmiş idi.... Adab-ı sülûkda lisan-ı selâse üzre ricale talik ederek merhum ve mebrur Sultan Muhammed Han namiyle... diyor. Başka kaynaklarda bu Ahmed-İlâhî den bahis yoktur. Eğer bu Ahmed-î İlâhî mevcut ise Beliğ'in Fâtih adına yazmış olduğunu söylediği kitap 880 de Edremid'de Fatih adına yazıldığı söylenen Miftah şerhi olacaktır. O zaman Edremid 'den bahseden "Divan„nın İlâhî mahlaslı bu şeyh Ahmed'e aid olması icab eder. Bütün bunlar bir takım ihtimallerdir. Beliğ kitabın adından da, şeyh Ahmed'in Edremid'de bulunduğundan da bahsetmez. Yalnız Konya asar-i atika müzesi kütüphanesi M. 7, 24. 5601 numarada Şeyh Ahmed-İlâhî'ye izâfe olunan ve kendi el yazısıyle yazılmış olduğu söylenilen bir şerh-i Miftah-ul-gayb mevcuttur. Bu eserin Abdullah İlâhî'ye aid olduğunu ve ondan başka bir Ahmed adlı şeyh İlâhî olduğunu te'yid ediyor. Bu nüshanın da tedkiki hem mühim hem de lâzımdır kanaatindeyiz.

d. Molla İlâhî'nin Rumeline geçişi — Yukarıdanberi anlatageldiğimiz vakayi, Molla İlâhî'nin İstabul'da gördüğü ragbet ve kazandığı müridlerinin derecesini göstermeğe kâfidir. Fatih zamanında, padişahın kudret ve şiddeti sayesinde hiç bir mahzur tevlid etmeyen bu vaziyyet Fatih'in ölümünden sonra tehlikeli görünmeye başlamıştı. Bu ciheti gizli

(1) Mecdi, Şekaik tercümesi, s. 119 — 120
(2) Divan-i İlâhî faksimilesi, s. 81 — 83

mış, İstanbul'da kendi şöhretini işitmişler ve oraya gelmesi için çalışmışlar. Fakat o İstanbul'un havay-ı siyasîsini hakkıyla öğrenmeden gitmek istememiş, evvela, oraya giden halifesi Emir Buharî vasıtası ile bir istimzac etmiş ve müsaid halde bulmamış, bir hayli zaman Semav'da kalmağı uygun bulmuş. Fakat durmadan vaki' olan ısrarlar üzerine Ahmed-i Buhari'yi yerine bırakarak İstanbul'a gelmiş olması ve bu gelişinde kendi ilm ü fazlını hem İstanbul'daki ulemaya hem de Fatih Sultan Mehmed'le vüzerasına kabul ettirebilmek için Risale-i Hızriyye veya Mekalât-ı Molla İlâhî adlı eserde bahsolunan Ayasofya cami'inde hazırlanan ve tatbik olunan sahneye mürace'at olunuyor. Netice de beklenildiği gibi lehine yoruluyor ve padişahın da, maiyyeti erkânının da mazhar-ı iltifat ve i'timadı oluyor.

Bu tarih 874 tarihidir. Bu vak'a üzerinedir ki Molla İlâhî'ye izafeî olunan, hakikatte ise onu yükseltmek isteyen müritlerinden biri tarafından yazılmış bir menakıb kitabı mahiyyetini taşıyan Risale-i Hizriyye nam-ı digerle Mekalat-ı Molla İlâhî yazılmıştır.

Her halde Molla İlâhî'nin hal tercemesinde eksik kalan ve boş bırakılmış olan bir çok cihetler olduğu gibi, tahkıkı icabeden karışık ve başkalarına aid gibi görünen noktalar da vardır. Biz burada bazı kaynaklarla, elde bulunan ve ona izafesi gereken "Divan" dan istidlal olunan neticeye göre Molla İlâhî'nin İstanbulda elde etmiş olduğu ragbet ve mütave'at neticesi tehlikeli bir durum alınca Şeyh Padışahın icazeti ile Seyyid Gazi'ye geçiyor. Orasını da hoş görmüyor. Padişah kendisine yine İstanbul'a dönmesini söylüyor, kendisine yevmiyye ta'yin ediyor, o ailesinin çokluğundan ve evvelce de bulunmuş olduğunu anlattığı Edremit'e dönmek için izin istiyor. Osmanlı Müelliflerinin kendisine izafe etmiş olduğu "Şerh ala Miftah il Gayb lilşeyh Sadreddin,, ki bunu Keşf üz Zünun da (c. 2, s. 1768) Miftah ül gayb...)

وشرحه الشيخ احمد «عبدالله» الالٓهى للسلطان محمد الفاتح

... فرغ منه فى تاريخ السنة مزبورة (880) بزاويته ببلدة ادرميد

diye 880 tarihinde Fatih Sultan Mehmed için Edremit zaviyesinde yazmış olduğunu söyler, onun tarafından yazılmış olduğuna göre yine Fatih Sultan Mehmedin müsa'adesi ile Edremit'e gitmiş olduğu anlaşılır. Eldeki "Divan,,da Arapça, Farsça ve Türkçe, kendi söylediği gibi kırk beyt-i kâmil olarak yazılmış olan mülemma kasidede; Fatih'in oğlu Beyazıd-ı Sani'ye hitaben şu beyitleri yazmaktadır:

آفتاب جود سلطان بايزيد ای كه داد تست دولت را كفول

پادشاها بعد ازين نا توان عود خواهد جانب اهل و عيول

. . . .



için de bütün ikbâl ve istikbal kapıları açılmış bulunuyordu.

Bu vak'anın 874 te oluşu gösteriyor ki Molla İlâhî Türkiyeye bu tarihten önce dönmüştür. Dönerken de Herat'a uğrayıp Molla Câmi ile mülaki oluşu tarihi de her halde Hüseyin Baykara ile Nevâi'nin Herat'ta hükm ü hükûmeti ellerine almış oldukları 873 tarihinden de evvel olacaktır.

Mecdi[1] , Şeyh Seyyid Ahmed ibn-i Muhammed-i Buharî-i Hüseynî-'den bahsi sırasında: " E'azım-i mutasavvifan-ı tarîka-i nakşbendiyyeden olan Hace Ubeydullah-ı Semerkandî hazretleriyle münasebet idüb münasebet-i tamme itmişiken anların emirleriyle İlâhî hazretlerine îsâl eyledi. Şeyh ilâhî bum-ı Rûm savbına müteveccih oldıkta Seyyid Ahmed-i Buhari ehl ü ayalini Buhara'da terk idüb anınla bile musaferet eylediler. Şeyh İlâhî hazretleri Seyyid Ahmed-i Buhari'ye kemâl-i mertebe ve mertebe-i kemâlde ta'zîm ü tekrîm idüb mecâlis ve mehâfilde cânib-i yemînini ana tahsis eyledi. Tazim-us-sadat-ı kiram-ul-adat-ı zümre-i ulema ve fırka-i füdela'den ferd-i âferîdeyi ol kıdve-i ulemadan takdîm itmeyüb Semav nam kasabada sakin oldukça imameti ana tefvîz eyledi..." der. Şeyh Ahmed-i Buharî; şeyhinin izniyle hacca gidib avdet ettikten sonra, Şeyh İlâhî hazretleri Semav'dan Emir Buhari'ye mektub-ı mergûb gönderüb huzûr-ı müstevcib-üs-sürûrına gelmesini taleb eylemeğin Emir Buharî hazretleri kıblenümây-ı azîmetini Semav canibine tahvîl idüb imtisâlen lilemr şeyhin yanına mu'avedet ü mürâce'at eyledi. Ol emir-i valâ rütbet hikâyet eyledi ki Şeyh İlâhî hazretlerinin hizmetlerinde olurken meşayih-i Kostantaniyye'nin ziyareti ve şeref-i muvasalatlarını hatıra alub bu dâ'iye-i va'iye bana hücum ve istilâ itmegin şeyh İlâhî hazretlerinden bu emel-i kelel-şi'ârın def'içün isticâze eyledim. Şeyh hazretleri mültemesin kabul idüb bana icazet virdikten sonra ol diyarin halkı beni kendi caniblerine davet iderler, göresen eger varmak münasib ise bana haber gönderesen.'' deyu vasiyyet eyledi. Ben dahi bu hatıra ile Semav'dan mahrusa-i Kostantaniyye'ye varub Şeyh Vefazadenin zaviyesini nüzûl eyledim.'' diyor. ve sonra Şeyh Vefazade ma'iyyetinde kaldığını ve orada hüsn-i kabul göremediğini anlayarak Şeyhden icazet alarak çekildiğini ve Şeyh İlahî'ye de gelmemesi için yazdığını şu şekilde anlatıyor: "Bu esnâda Şeyh İlâhî'nin savb-ı keramat şevblerine mektub-ı bera'at üslub irsal idüb mazmûnında mukarrer ve müstekerr-ı kadiminde ya'ni kasaba-i Semâv'da sabit kadem olub mahrusa-i Kostantaniyye nahvine hareket itmekden terhîb eyledim. Benim bu mektubum Şeyh İlâhî'nin müddet-i kesîre anda ikametine da'î oldı'' sözlerini de ilâve ediyor.

Görülüyor ki Şeyh İlâhî Semav'a geldikten sonrn orada kendini tanıt-

Hızırnâme veya Mekalât-ı Molla İlâhî adıyla şöhret alan kitapta şu suretle anlatılmaktadır: "Molla İlâhî ki ulemanın fâikı ve hükemânın hâzıkı idi, makam-ı hazret-i izzetde rif'at hasıl itmişdi, ve tekarrüb-i melike yetmişdi. Merhum Sultan Muhammed Han ibn-i Gazi Murad Han asrında acem diyarından Mülk-i Rum'a gelmişdi. Dergâh-ı Hâkanîde ve Bârgâh-ı Sultanîde begayet kabuliyyet ve ragbet bulmuşıdı. Şehr-i İslambol içinde şolkim anın tezkirine cem olan aşıkan-ı arifan-ı sâdıkan orta yire sıgmaz oldı ve Ayasofya camii mevize dinleyici halkle dolardı. Bu sözler bize gösteriyor ki Molla İlâhî davet ve padışaha takdim olunarak mazhar-ı iltifat ü ragbet oluyor ve va'z ü irşadlarına başlıyor. Bundan sonra da "Mekalât-ı Molla İlâhî,, veya Risâle-i Hızriyye adlı eser de bize onun Ayasofya camiinde toplanmış olan muazzam bir halk kitlesi ile vezirler ve padişahın bulunduğu bir mecliste pek teatral bir va'z ü nasihat sahnesiyle padişaha intisab ve ittisalini gösteriyor : «Pes hicret-i Nebinin... (874) sekiz yüz yetmiş dördüncü yılında mezkûr olan Sultan Muhammed devrinde Kostantaniyye şehrinde Ayasofya camiinde minbere çıkup va'z ider kim ehl-i meclis, erbâb-ı basîret ve esbab-ı hakîkat ve ahbâb-ı tarîkat cami'e cem olmışlardı. Pes Sultan Muhammed Hanile sayir selâtinler, pehluvân-ı ruy-ı zeminler dahi hâzır ve nâzır olmuşlardı. Pes ol aziz Bismillah diyüb minber üzre kim kadem basdı meğer hakîkat erenlerinden ve tarîkat şeyhlerinden bir merd-i kâmil-i âmil ve fadıl vera'da ve zühdde nazîri yok ve diyâneti çok tarîkat meydanının çapiksüvari ve meârif bustanının mürg-ı zârı eser-i inâyet nasiyesinde râyih, vüfûr-ı kiyaset cebininde lâyıh, sağ yanından yürüyüp minberin kapusuna geldi, izzetle selâm virdi. Molla İlâhî aleyk aldı, yerinden durıgeldi. Dahi ikram ü izzet kıldı. Andan ol şahs eyitti: İy molla İlâhî ve iy hakikat erenlerinin püşt ü penahı, iy sine-i vera'la mütedeyyin olan ri'âyet-i şer'ile mu'ayyen olan ve riyazetle ol mekam hasıl iden kim evhâm-ı çâlâk idrâk itmez».

Halk arasında büyük bir te'sir bırakan ve padişahı Molla İlâhî'ye karşı büyük bir itibara sevk eden bu sahneyi yaratan meçhul şahsiyet halk tevatürünce Hızır Aleyhisselam olarak telakkî edilmiştir. Nitekim suallerine tatmin edici cevaplar aldıktan sonra sırra kadem basıp gitmiştir. Bu andan sonra Molla İlâhî Hızır'la konuşan bir kutub kiymeti almıştır. Padişahın da gözdesi olmuştur. Esasen ulemaya derecelerine göre hürmet ve ri'ayet eden, mevki'ler ve ihsanlar veren Fâtih'e gelen her alim, her san'atkâr kendi kudret ve ehliyyetini göstermek ve takdir ü hürmet kazanmak için her vesile ile, her çareye baş vurmaktan geri durmıyordu. İşte kendini bu suretle tanıtan Molla İlâhî



bir şeyh-i ilâhî olarak irşada da icazet almış bulunuyordu. Kendisinden eser yazmasını taleb edecek talibleri de vardı.

c. — Şeyh İlâhî'nin Türkiyeye dönüşü. — İranda tahsilini istediği raddeye getirdikten sonra Şeyhi Ubeydullah-ı Semerkandî'nin icazeti, belki de telkîn ü işaretiyle, nakşbendîliği Rum diyarında neşr ü ta'mîm için memleketine dönmüştü. Meslek-üt-Talibîn'in dediğine göre: "Yine Buhara'dan Semerkand'a gelüp Hoca Ubeydullah hizmetinde bir mıkdar daıi olup icazetiyle azm-i Rum eylemişlerdir, gelüp huzur-ı ferag ile mevlidleri olan Simav'da nüzul eylemişlerdir." "Yine diyar-ı Rum'a avdet ittiler". Sözü kısaca bitiren Latifi: "Mahrusa-i İstanbul da Fahrüssâdât Emîr Buharî hazretlerin hılafete kaimmakam nasb idüp kendüler bir sebeple Rum iline gittiler.,, kaydını ilave ediyor. Osmanlı Müellifleri: "Vatanlarına sonra da İstanbul'a geldiler." diyor. Halbuki Meslek-üt-Talibîn haşiyesi bu hususta mufassalan izahat vermektedir: "Lâcerem talib ve aşık olanlar etraf ü eknâfdan hakikat kohusın almışlar gelüp hidmet-i şeriflerine yüz urmuşlar. Az zaman içinde hocanın tarikası münteşir olup vilâyet-i Rum'un ekâbiri makdem-i mübareklerile mugtenem olmışlar..." diyor. Görüyoruz ki şeyh memleketi olan Simav'a döndükten sonra orada halkı irşada başlamış, te'lifat ile uğraşmış, nakşbendîliğin Rum içinde yayılmasını te'mine başlamıştır. Şimdi bunun neticesini Meslek-üt-Talibîn haşiyesi bize şu suretle anlatıyor: "Ba'de zemznin Magnisalı Çelebi Sultan Rum'a Kadıasker ve vezir olmuş kimsedir. Ve mevâtî-i Rum'dandur. Hidmet-i şeriflerine tekrar hediyeleriyle âdem gönderüp İstanbul'a gelmeklikleri içün azîm ikdam eylemişlerdür". İşte bu suretle molla İlâhî'nin hayatının ne şekilde istihalelere ugradığını daha aydın surette görmeğe başlıyoruz.

O evvela kendi yurduna dönmüş, ekâbir ve esâgir hizmetine koşmuşlar, şöhreti afakı tutmuş, kadıasker Magnisalı Çelebi onu İstanbul'a davet için hediyeler göndermiş. Acaba bu davet hangi zamana rastlıyor? Padişaha yani Fatih Sultan Mehmed'e Molla İlâhî'nin kudret-i ilmiyyesiden, belki de kerametlerinden bahsediliyor, o da İlâhî'yi görmek istiyor. O da İstanbul'a geliyor. İşte bu gelişin zamanı aydın değil. Fatih'le İlâhî'nin görüştüklerinden, onu dinlemek için camiye geldiğinden, onu sarayına çağırıp konuştuğundan uzun uzun bahsedildiğine göre bu mülâkatın her halde İran'a gitmeden evvel olamayacağı, şu halde İran'dan dönüşte ne zaman olması lazım geldiğini araştırmak zorundayız. Bu davetin her halde 874 tarihlerinden önce olması iktiza etmektedir. Onun İstanbul'a gelişi ve bilhassa kendisini Fatih'e tanıtışını

Semerkand, Buhara gibi ilim merkezlerine gitmek istediği ve gittiğidir.

Şeyh Muhammed bu hususta[1] ve mahmiye-i Kostantiniyyede zeyrek camii medrese iken anda dahi bir mıkdar şugul idüp ba'dehu hatır-ı âtirlerine şugul-i acem da'iyesi hutur eylemegin Mevlana Tûsî ki ulemâ-yi zamandan müşârün bilbenân idi anın ile azimet-i Horasan eylemişler....'' diye tasrîh etmektedir ki akla da yakındır. Molla İlâhî'nin zeyrek medresesinde Mevlâna Tûsi'den ulum-ı zâhire gördüğü bir sırada onun Fatih Sultan Mehmed'e gücenerek İran'a gitmesi üzerine şakirdi olan Molla İlahi'nin de onunla beraber gitmiş olması gayet tabiîdir.

Mecdi[2] esna-yı Fetihde Mevlâna Tûsî'ye hâlâ zeyrek camii demekle meşhur olan mevzi-i ma'hud ve mekam-ı mahrûd tâyin olundı.,, dedikten sonra meşhûr تهافت mes'elesi üzerine mevlana Tusî'nin gücenip vazifesini terk ederek İran'a gitmiş olduğunu da ilâve ediyor.

Terceme-i halini ''Meslek-üt-Talibîn''in kenarına yazmış olan zat: ''.. ve yolca Herat'a gelüp Mevlana Câmî hizmetleriyle müşerref olup huzur-ı feragatla mevlidleri olan (Simav) da nüzûl eylemişlerdir. '' diyor. Avdetinden bahseden Osmanlı Müellifleri ''vatanlarına, sonra da İstanbul'a geldiler.'' demekle yetiniyor. Latifi: ''.. ve ba'dehu meşâyih-i kiramdan nice şeyh-i kiramiye ve şeyh Abdürrahman Cami'ye buluşub yine diyar-ı Rum'a avdet ettiler.'' diye döndüğü yeri mübhem bırakarak geçiyor.

Molla İlâhî'nin ulûm-ı zahire ve batınayı tekmil için İran ve Türkistan'a gitmiş olduğu bir hakikattir. Bu seyehati esnasında Herat'a uğradığı ve oralarda Mevlâna Tûsî, Ubeydullah-ı Semerkandî, Molla Câmî gibi büyüklerle temaslarda bulunduğu, onlardan müstefîz olduğu da bir hakikattir. Aynı zamanda Hoca Bahaeddin-i Nakşbendî'nin mezarına giderek onun ma'neviyyetinden de istifade ettiği de görülüyor. Bundan da kendisinin de Tarîka-ti Nakşbendîye müntesib olduğu da anlaşılıyor.

Molla İlâhî İranda kaldığı müddetçe sadece tahsil etmekte kalmamış, aynı zamanda te'lifatla da uğraşmıştır. Bizzat ''Meslek-üt-Talibîn'' adlı eserinde şu ''.. Amma ba'd diyar-ı Acemde arabî ve farisî memzuc bundan öndin (Necât-ül-kulûb litâlib-il-matlûb) adlu kitab yazmış idik talibler içün..'' sözleriyle bildiriyor. Demek oluyor ki Molla İlâhî İrandaki tahsili neticesinde meşihata kadar yükselmiş ve

1. Şeyh Muhammed, ibn-i Hasan ibn-i Abdullah Kazvinî, mütercim Mustafa bin Hayreddin

2. Mecdi, Şakayık tercümesi, s. 119 - 120



Çelebi'nin[1] Miftâh-ül Gayb adlı eserden bahsederken bu eserin şârihleri arasında وشرحه الشيخ احمد عبدالله الالهى للسلطان محمدالفاتح diye şarihlerden birinin de Şeyh İlâhî olduğunu ve bu şerhi Fâtih Sultan Mehmed için yapmış olduğunu söylerken ve Şeyhin adını gösterirken bir de Abdullah göstermesi işi karıştırıyor. Bu kayda göre şeyh Abdullah ile şeyh Ahmed'in aynı zat olduklarını kabul etmek iktiza ediyor. Acaba bu tırnak içindeki Abdullah kitabın basılmasına nezaret edenler tarafından mı ilâve edilmiştir. Yoksa Kâtib Çelebi bu iki şeyhin aynı zat olduklarına mı kail olmuştur ? Hammer de[2] ismi Arif Billah Abdullah'tır diyor.

b. Tahsili ve seyahati. — Hayatından bahseden kaynakların verdikleri malûmata göre, büluga erinceye kadar ilm-i zahiri ile meşgul olmuş ve İstanbul'a gelerek Zeyrek cami'i medresesinde bir müddet çalışmış, sonraları gönlüne (Şugul-ı Acem) daiyesi düşmüş ve ulema-yı asırdan mevlâna Tûsî ile İstanbul'dan çıkarak Horasan'a gitmişler. Orada bir müddet mevlâna Tûsî'nin yanında ulûm-ı zâhireye devam etmiş, sonra Hoca Ubeydullah-ı Semerkandî'nin hizmetiyle müşerref olmuş, bir mıkdar âdâbı tarîkat gördükten sonra, icâzetleriyle Buhara'ya gidip; Hoca Bahaeddin-i Nakşbendî'nin merkad-ı şerifine müvazabetle ruhaniyyetinden istifade ve istifaza ederek tekrar Semerkand'e, Hoca Ubeydullah hizmetine dönmüş ve onların icazet ve işaretleriyle azm-i Rum eylemiştir.

Latîfî: "Rivayet ederler ki zaman-ı cüvanide tahsil-i ilme meşgul iken hatırlarına seyr-i vilayet-i acem daiyesi düşüp Horasan'a çıktıkta (mevlâna Tûsî) yanında ulûm-ı zahireye meşgul ve mukayyed iken bir halet-i acîbe ârız olub âteş-i şevk-ü cezbeden hararet galebe eder. Hemin inayet-i Rabbânî rehber ve hâdi olub biihtiyar Bubara'ya gider ve kanda varûb (Hoca Bahaeddin-i Nakşbendî) nin mezar-ı şerifine müteveccih olub ol hazretin ruhaniyyetlerinden yetişmişlerdir. Ve alem-i ma'nide anlara erişmişlerdir.. "Bunda, İstanbul'da Zeyrek cami medresesinde ulûm-ı zahireye çalıştığı ve Mevlâna Tûsî ile Horasan'a gittiğine dair bir kayıt yoktur. Latifi'ye göre Mevlâna Tûsî'ye Horasan'a çıktığı zaman mülaki olduğu görülür. Esas nokta İlâhî'nin, bulunduğu yerde göregeldiği tahsilin kendisine kâfi gelmediği ve daha yüksek bir tahsil görebilmek için, o zamanlarda matmah-ı nazar olan Horasan,

1. Kâtib Çelebi, Keşfüzzünun مفتاح الغيب

2. Hammer, Osmanlı Edebiyatı Tarihi, c. I, s. 207 - 208

DİVAN-I İLÂHÎ
ve
İLÂHÎ

HAYATI:

a . Doğum yeri. — Anadolu'da Germiyan nahiyesinde Simav-'da Tekellüf köyünde doğmuştur. Hangi tarihte dünyaya geldiğine dair sarih bir kayda rastlanmamaktadır.

Filhakika مسالك الطالبين adlı eserine yazmış olduğu şu beyit de:

در تكلف شد الهى را مقام اندر سماو   كرچه خودرا ازتكلف دور كرد از دركاه

Simav'da Tekellüf nahiyesinde doğmuş olduğunu teyid eder. Şeyhin adı Abdullah, mahlası İlâhî'dir. Bu hususta Şakaik tercümesi Şeyh Abdullah diye göstermektedir. Hoca Sadeddin de aynı şekilde[2]

الشيخ العارف جامع العلوم والمعارف كزيدهٔ اهل انتباه مرشد طالبان راه الشيخ عبدالله...

demektedir. Lâtifî [3] de

نكتهٔ كنت كنزك عالم وآكاهى وسر من عرفك عارف پر انتباهى اعنى حضرت شيخ عبدالله...

diyor. Beliğ-i Bursevî [4] "Simavdan zuhur etmiş bir Şeyh İlâhî dahi gelmiştir ki nâmı Abdullahtır" demektedir ve aynı zamanda, Abdullah İlâhî gibi İran'da, Türkistan'da bulunmuş ve onun temasta bulunduğu meşâyih ile temasta bulunmuş ve sonra Bursa'ya gelerek yerleşmiş ve oradan hiç ayrılmamış, orada ölmüş ve orada türbesi ziyâretgâh olmuş bir Şeyh İlâhî'den de bahsediyor ki adı Ahmed'dir. Şu kayda göre Belîg-i Bursevî "İlâhî,, mahlaslı iki şeyh zikrediyor ki biri Simavlıdır ve adı Abdullah'tır, diğeri de İran'dan gelmedir ve adı Ahmed'dir. Kâtib

1. Mecdi, Tercüme-i Şakayık, s. 262
2. Hoca Sadeddin, Tâc-üt-Tevârih, II., s. 532.
3. Lâtifî, Tezkire, s. 50 - 51
4. Belig-i Bursevî, Güldeste.., s. 144

İstanbul Üniversitesi Edebiyat Fakültesi Yayınları No. 862

İLÂHİ DİVANI

Prof. İsmail Hikmet Ertaylan



İ S T A N B U L
EDEBİYAT FAKÜLTESİ BASIMEVİ
1 9 6 1

İstanbul Üniversitesi Edebiyat Fakültesi Yayınları No. 862

İLÂHİ DİVANI

Prof. İsmail Hikmet Ertaylan

İSTANBUL
EDEBİYAT FAKÜLTESİ BASIMEVİ
1960